

2001

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
در خرابی است عمارت شدن مخبر من
زود انگشت برآرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من
تا که افروخته ماند ابد اخگر من
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
هین برافروز دلم را تو به نار موسی
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

2002

آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین
چند مغرور لباسی بدن انسان بین
پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری
هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
هست میزان معینت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
روی ایمان تو در آینه اعمال ببین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

2003

وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
باد روح قدس افتاد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

2004

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

2005

چه نشستی دور چون بیگانگان
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
می فروشد او به جانی بوسه ای
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
کف برآورده ست این دریا ز عشق
ای بیسته خواب ها امشب بیا
هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما از خواب و بیداری برون
اندر این شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه ای کان در زمین غیب بود
برق جست و آتشی زد در درخت
سبزتر می شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا تویی پیدا نهان گردد درخت
شمس تبریز است باغ عشق را

اندر آ در حلقه دیوانگان
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
رو بخر کان رایگان است رایگان
آمد اندر خانه همسایگان
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
در میان جان ما دامن کشان
مشعله در دست یا رب کیست آن
یاد آمد پیل را هندوستان
تیر تقدیر خدا جست از کمان
سر زد و همچون درختی شد عیان
آتش و برق شگرف بی امان
می شکفت از برق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان
هم طراوت هم نما هم باغبان

2006

هر کجا که پا نهی ای جان من
پاره گل برکنی بر وی دمی
در تغاری دست شویی آن تغار
بر سر گوری بخوانی فاتحه
دامنت بر چنگل خاری زند

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
بازگردد یا کبوتر یا زغن
ز آب دست تو شود زرین لگن
بوالفتوحی سر برآرد از کفن
چنگلش چنگی شود با تن تنن

هر بتی را که شکستی ای خلیل
تا مه تو تافت بر بداختری
هر دمی از صحن سینه بر جهد
و آنگه از پهلوی او وز پشت او
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت

جان پذیرد عقل یابد زان شکن
سعد اکبر گشت و وارست از محن
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
پر شوند آدمچگان اندر زمن
لب ببستم تا گشایی تو دهن

2007

شاه ما باری برای کاهلان
الصلا یاران به سوی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از کحل او
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای به صورت خردتر از ذره ای
ای خمیده چون کمان از غم ببین
در نشان جویی تو گشته چارچشم
هر نشانی چون رقیب نیکخواه

کنج می بخشد به هر دم رایگان
کنج بی رنج است و سود بی زیان
نور و رحمت تا به هفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی به معنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
و آنگه اندر کنج چشمت صد نشان
می برندت تا به حضرت کشکشان

2008

می بده ای ساقی آخرزمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن به سان ریسمان بگداخته
ترک ساقی گشت در ده کس نماند
چون رسید این جا گمانم مست شد

ای ربنده عقل های مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان
جان معلق می زند بر ریسمان
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
دل گرفته خوش بغل های گمان

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم
تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است
جان عاشق زنده از جور و جفاست
راه صحرا را فروبست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ یار
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان
حسرتی بنهیم در جان جهان
هرچ او کرده ست با آن دیگران
امتحان او بیابد امتحان
او به جان جوید جفای نیکوان
ای مسلمان جان که را دارد زیان
کس نجوید راه صحرا را دهان
با لب بسته گشاد بی کران
او نه صحرا داند و نی آشیان
او چه بیند از زمین و آسمان
عیش ببند زان سوی کون و مکان

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن
در دل چون سنگ مردم آتشی است
چون بسوزد پرده دریابد تمام
در میان جان و دل پیدا شود
چون بخوانی والضحی خورشید بین

2011

جان جان هایی تو جان را برشکن
گوهر باقی در آ در دیده ها
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
غیب دان کن سینه های خلق را
بانشان از بی نشان پرده شده
روز مطلق کن شب تاریک را
شمس تبریز آفتابی آفتاب

و آنچ اندر فهم ناید فهم کن
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
قصه های خضر و علم من لدن
صورت نو نو از آن عشق کهن
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

کس تویی دیگر کسان را برشکن
سنگ بستان باقیان را برشکن
اختران آسمان را برشکن
سینه های عیب دان را برشکن
بی نشانی هر نشان را برشکن
بارنامه پاسبان را برشکن
شمع جان و شمعدان را برشکن

2012

ای دلارام من و ای دل شکن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای
جان من جان تو جانت جان من
زندگی ام وصل تو مرگم فراق
بس بجستم آب حیوان خضر گفت
غم نیارد گرد غمگین تو گشت
جان ها زان گرد تو گردهمی
بهر تو گفته ست منصور حلاج
شیر مست شهد تو گشت و بگفت
پیش مستان تو غم را راه نیست
هر کی در چاه طبیعت مانده است
چونک برپرید کاسد گشت حبل
همزبان بی زبانان شو دلا

وی کشیده خویش بی جرمی ز من
ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن
هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن
بی نظیرم کرده ای اندر دو فن
بی وصالش جان نیابی جان مکن
ور بگردد بایدهش گردن زدن
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
یا صغیر السن یا رطب الیدن
یا قریب العهد من شرب اللین
فکرت و غم هست کار بوالحسن
چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
تا به گفت و گو نباشی مرتهن

2013

ساقیا برخیز و می در جام کن
نام رندی را بکن بر خود درست
چرخ گردنده تو را چون رام شد
آتش بی باکی اندر چرخ زن
مذهب ز ناربندان پیشه گیر

وز شراب عشق دل را دام کن
خویشتن را لاابالی نام کن
مرکب بی مرکبی را رام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
خدمت کاووس و آذرنام کن

2014

راز چون با من نگوید یار من

بند گردد پیش او گفتار من

عذر می گوید که یعنی خامشم
با کسی دیگر زبان گردد همه
در گمان افتد دلم زین واقعه
گر بگوید ورنه نگوید راز من

با تو می گوید دل هشیار من
سر خود می گوید و اسرار من
این دل ترسان بدیندار من
دل ندارد صبر از دلدار من

2015

فقر را در خواب دیدم دوش من
از جمال و از کمال لطف فقر
فقر را دیدم مثال کان لعل
بس شنیدم های و هوی عاشقان
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر
بس بدیدم نقش ها در نور فقر
از میان جان ما صد جوش خاست
صد هزاران نعره می زد آسمان

گشتم از خوبی او بی هوش من
تا سحرگه بوده ام مدهوش من
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقش جان در روش من
چون بدیدم بحر را در جوش من
ای غلام همچنان چاووش من

2016

جان من جان تو جانت جان من
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای
دل از این جان برکن و بر وی بنه
از قل الروح امر ربی فهم شد

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
جان طلب کن جان و لاف تن مزین
ز آنک از این جانی نیاید جان مکن
شرح جان ای جان نیاید در دهن

2017

آمد آمد در میان خوب ختن
داد شمشیری به دست عشق و گفت
اندر آب انداز الانوح را
هر که او اندر دل نوح است رست

هر دو دستت را بشو از جان و تن
هرچ بینی غیر من گردن بزن
هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
هر که در پستی است در دریا فکن

2018

مرغ خانه با هما پر وا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو
درزیا آهنگری کار تو نیست
اول از آهنگران تعلیم گیر
چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
میوه خامی مقیم شاخ باش
شمس تبریزی مقیم حضرت است

پر نداری نیت صحرا مکن
وز مری تو خویش را رسوا مکن
تو ندانی فعل آتش ها مکن
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن
قصد موج و غره دریا مکن
دست خود را تو ز کشتی وا مکن
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
ور نه قصد گنبد خضرا مکن
بی معانی ترک این اسما مکن
تو مقام خویش جز آن جا مکن

2019

ای ببرده دل تو قصد جان مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست
داد ایمان داد زلف کافرت
عادت خوبان جفا باشد جفا
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
ای زلیخا فتنه عشق از تو است

و آنچه من کردم تو جانا آن مکن
درد خود مفرستم و درمان مکن
یک سر موئی ز کفر ایمان مکن
هم بر آن عادت بر او احسان مکن
در جفا آهسته تر چندان مکن
پرده پوش و مرگ را خندان مکن
یوسفی را هرزه در زندان مکن

چون سر رندان نداری وقت عیش
نور چشم عاشقان آخر تویی
نقدکی را از یکی مفلس مبر
شب روان را همچو استاره مسوز
شمس تبریزی یکی رویی نمای

و عده ها اندر سر رندان مکن
عیش ها بر کوری ایشان مکن
از حریمی نقد او در کان مکن
راه خود را پر ز رهبانان مکن
تا ابد تو روی با جانان مکن

2020

ای خدا این وصل را هجران مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
بر درختی کآشیان مرغ توست
جمع و شمع خویش را برهم مزین
گر چه دزدان خصم روز روشنند
کعبه اقبال این حلقه است و بس
این طناب خیمه را برهم مزین
نیست در عالم ز هجران تلختر

سرخوشان عشق را نالان مکن
قصد این مستان و این بستان مکن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
شاخ مشکین مرغ را پران مکن
دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه می خواهد دل ایشان مکن
کعبه او مید را ویران مکن
خیمه توست آخر ای سلطان مکن
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

2021

صبحدم شد زود برخیز ای جوان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای
عمر را ضایع مکن در معصیت
نفس شومت را بکش کان دیو توست
چون بکشتی نفس شومت را یقین
چون نماز و روزه ات مقبول شد
پاک باش و خاک این درگاه باش
گر سماع عاشقان را منکری
گر غلام شمس تبریزی شدی

رخت بربند و برس در کاروان
در زیانی در زیانی در زیان
تا تر و تازه بمانی جاودان
تا ز جیبت سر برآرد حوریان
پای نه بر بام هفتم آسمان
پهلوانی پهلوانی پهلوان
کبر کم کن در سماع عاشقان
حشر گردی در قیامت با سگان
نعره زن کالحمه لک یا مستعان

2022

ای زیان و ای زیان و ای زیان

هوشیاری در میان مستیان

گر بیاید هوشیاری راه نیست
گر خماری باده خواهی اندر آ
آنک او نان را بت خود کرده است
ور درآید چادر اندر رو کشند
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
چشم خود را شسته عارف بیست سال
معتمد شو تا درآیی در حرم
شمس تبریزی گشاید راه شوق

ور بیاید مست گیر اندرکشان
نان پرستی رو که این جا نیست نان
کی درآید در میان این بتان
تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیم نستائیم پیدا و نهان
روسپی باشد نه حوران جنان
گر چه گنجی درنگنجی در جهان
مشک مشک آورده از اشک روان
اولا بر بند از گفتن دهان
چون شوی بسته دهان و رازدان

2023

رو قرار از دل مستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
سخن جان رهی گفتی دوش
ای که در باغ رخس ره بردی
ای که از ناز شهان می ترسی
دل قوی دار چو دلبر خواهی
چابک و چست رو اندر ره عشق

رو خراج از گل بستان بستان
گرو گل ز گلستان بستان
آن توست آن هله بستان بستان
گل تازه به زمستان بستان
طفل عشقی سر پستان بستان
دل خود از دل سستان بستان
مهره را از کف چستان بستان

2024

مات خود را صنما مات مکن
خرده و بی ادبی ها که برفت
وقت رحم است بکن کینه مکش
به سر تو که جدایی مندیش
خاک خود را به زمین برمگذار
اولش جز به سوی خویش مکش
آنچ خو کرد ز لطف برسان
بنده اهل خرابات توایم
ما که باشیم که گویم مکن

بجز از لطف و مراعات مکن
عفو کن هیچ مکافات مکن
بنده را طعمه آفات مکن
جز که پیوند و ملاقات مکن
منزلش جز به سماوات مکن
آخرش جز که سعادات مکن
ترک تیمار و جرایات مکن
پشت ما را به خرابات مکن
چونک گفتیم ممارات مکن

2025

ای به انکار سوی ما نگران
سخن تلخ چه می اندیشی
بر دل سوخته ام آبی زن
ز غم همچو کمان تیر مزن
با گل از تو گله ها می کردم
گفت نرگس که ز من پرس او را
که چو من جمله چمن سوخته اند

من نیم با تو دودل چون دگران
ای تو سرمایه جمله شکران
که تویی دلبر پر خون جگران
چه زنی تیر سوی بی سپران
گفت من هم ز ویم جامه دران
که منم بنده صاحب نظران
ز آتش او ز کران تا به کران

مه و خورشید ز عشق رخ او
بحر در جوش از این آتش تیز
کوه بسته ست کمر خدمت را
بانگ ارواح به من می آید
با کی گویم به جهان محرم کو
ظاهر بحر بود جای خسان
ظاهر و باطن من خاک خسی
غزل بی سر و بی پایان بین

اندر این چرخ ز زیر و زبران
چرخ خم داده از این بار گران
که شماریش ز بسته کمران
که بگو حالت این بی صوران
چه خبر گویم با بی خبران
باطن بحر مقام گهران
کو بر این بحر بود ره گذران
که ز پایان بردت تا به سران

2026

به شکرخنده ببردی دل من
دل ما را که ز جا برکندی
بنگر تا به چه لطفش بردی
جانم اندر پی دل می آید
بی تو دل را نبود برگ جهان
هین چرا بند شکستی خاموش

بشکن شکر دل را مشکن
به تو آمد پر و بالش بکن
رحم کن هر نفسش زخم مزین
چه کند بی تو در این قالب تن
بی تو گل را نبود برگ چمن
یا مگر نیست تو را بند دهن

2027

ای امتان باطل بر نان زیند بر نان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند
آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا خامی
روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطاتی

وی امتان مقبل بر جان زیند بر جان
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
جان هاست برپریده ره برده تا به جانان
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبعیت ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

2028

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
عار است هستی تو وین عار تا به گردن
در دام خویش ماند عیار تا به گردن
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

2029

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن
وآنکه از او بیابی صبح ابد دمیدن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

2030

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی
در آتشم در آیم چون محرمی نیابم
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

2031

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
دل آینه است چینی با دل چو همنشینی
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
ماییم ذره ذره در آفتاب غره
از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا
در عالم منقش ای عشق همچو آتش
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
از ذره خاک بستان در دیده قمر کن
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

2032

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

از سوزنی چه ترسم و آن نوالفقار با من
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
وز سگ چرا هر اسم میر شکار با من
چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
این جا چه کار دارد رنج خمار با من
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
اندر کنار بخرم و آن خوش کنار با من
خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

2033

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دارالسلام ما را دارالملام کردی
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
ما را اسیر کردی اماره را امیری
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضلت خورشیدی دگر ده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالملام ما را دارالسلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام خاص خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

2034

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سرخیل بی دلائم استاد منبلانم

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران

از من میپرس چونم می بین که غرق خونم
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی

2035

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چو نقش بنده جان از طرب بخندد
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش

2036

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

2037

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
و الله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن
چون زین ققص برستی در گلشن است مسکن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
جانی که برفروزد در عشق تو بسوزد
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جان را این است سر ستردن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زان سرکشی نمیرد نی زین مر است مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
با قند وصل همچون حلواگر است مردن
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
آینه بربگوید خوش منظر است مردن
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
 ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
 خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
 بر شاه خو برویان واجب وفا نباشد
 دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
 بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
 خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
 بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
 ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
 پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
 از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
 تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
 بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
 پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
 عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن
 هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن
 اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
 تا چند عذر گویی کورند و می نیبند
 خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد
 فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه
 ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
 منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
 وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
 ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
 هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
 او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
 گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
 فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
 بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن
 چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
 شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
 مومی که می گدازد با سوز می بسازد
 گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
 دامن پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
 از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
 رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
 صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
 خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده
 چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
 خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
 تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن
 می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
 در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
 سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن
 وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
 بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
 با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن
 بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
 لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
 گفته به کودکانش بابا که همچنین کن
 خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن
 پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
 نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
 یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
 از بهر اهل دل را یک قلبه جگر کن
 ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
 ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
 و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
 با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
 در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
 بگذار آب تلخش تو زیر او زیر کن
 ور ز آنک مهره دارد زان سوی زهر در سر
 خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
 جنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
 چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
 از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
 بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند
 مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد
 چون دیو ره بییما تا بینی آن پری را
 هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
 پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر
 آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر
 ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر
 خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
 هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
 درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
 مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
 چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
 لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
 سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن
 در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
 کو را همی نماید آتش به شکل روزن
 در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن
 بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
 پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
 طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن
 در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
 در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
 از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
 سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
 نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
 تا نقش را نسوزی جاننت فسرده باشد
 در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
 آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
 مومن فسون بداند بر آتشش بخواند
 شبابش ای فسونی کافتد از او سکونی
 پروانه زان زند خود بر آتش موقد
 تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید
 فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
 اسپان اختیاری حمال شهریاری
 چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
 زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
 وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
 من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
 آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
 در بیخودی سزای دل خودپسند کن
 آن را که هوشیار بیابی گزند کن
 آن کو نشد مسلم او را نژند کن
 بر گربه اسیر هوا ریش خند کن

جانا بیار باده و بختم بلند کن
 مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
 زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز
 ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
 مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم
 ای جان مست مجلس ابرار یشربون

ریش همه به دست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

2045

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

2046

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
یعنی تو نیز دل بنما گر دلایت هست
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک به دریوزه آدمم
ایاک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشانندی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب

از مرگ و ارهان همه را سودمند کن
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
دل را حریف صیقل آینه رند کن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

دل را میوش پرده دل را تو دل مکن
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
سی سال دور باشد سی را چهل مکن
این سرمه نیست دیده از آن مکتل مکن
بی گاه گشت روز تو خود مشتعل مکن

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصورشده ببین
در دیده اندر آید صورت شود یقین
دل ها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
و آنکه کند نثار در افشان واپسین
مرغان چو مطربان بسریند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
از دست توست خربزه در خانه ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود
ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر
باقیش برنویسد آن شهریار لوح
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

2047

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان
یاد آر دلبر را که ز من خواستی شبی
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را
تا جان باسعادت غلطان همی رود
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق توست
دل را گره گشای نسیم وصال توست

کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به حبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگین
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف و اگرفته و بشکسته نردبان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم درافکن و سرمست می کشان
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
شاخ امید را به نسیمی همی فشان

خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان

زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان

آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها
همیان چه می نهی به امانت به مفسان
از نو چو میر گولان بستند کلاه و کفش
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان
پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعشان

2049

ای دم به دم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم
جان حقایقی و خیالات دلربا

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
که لذت زمانی و هم قبله زمن
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

2050

جانا بیار باده و بختم تمام کن
زه ره کمین کنیزک بزم و شراب توست
همچون مسیح مایده از آسمان بیار
مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان
این روی پرگره را خندان و شاد کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار
خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
از نان و شوربا بشری را فطام کن
مشتی گدای را شه بالاحتشام کن
این عمر منقطع را عمری مدام کن
وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم
آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوشت
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن

با ما ز خشم روی کران می کنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
بر جای باده سرکه غم می دهی مده
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر
مظلوم می کشتی و تظلم همی کنی
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشتی
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید
آن روی بین که بر رخس آثار روی او است
از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
از بس که در کنار همی گیردش نگار
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب
کی نور و ام خواهد خورشید از سپهر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

2054

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
جانم چو کوره ای است پر آتش بست نکرد
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری

کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
این از پی رضای کیان می کنی مکن
در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
امشب که آشتی است همان می کنی مکن
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
آن را که پرده نیست برو روی او ببین
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
از خطه وجود گذر می کنی مکن
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
روی من از فراق چو زر می کنی مکن
قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن

چون طاقت عقيله عشاق نيستت
حلوا نمى دهى تو به رنجور ز احتما
چشم حرام خواره من دزد حسن توست
سر درکش اى رفيق که هنگام گفت نيست

پس عقل را چه خيره نگر مى کنى مکن
رنجور خویش را تو بتر مى کنى مکن
اى جان سزای دزد بصر مى کنى مکن
در بى سرى عشق چه سر مى کنى مکن

2055

مست شدى عاقبت آمدى اندر میان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص
چند ز نیم اى کریم طبل تو زیر گلیم
بازرسيد از الست کار برون شد ز دست
دارد طامات ما بوى خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمري ما میان یا تو میان ما کمر
گاه به دزدی در آ کیسه دل را ببر
گه بر با همچون گرگ بره درویش را
چون تو ندیده ست کس کس تویی اى جان و بس
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانویی
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
کیست که مست تو نيست عشوه پرست تو نيست
سختتر از کوه چيست چونک به تو بنگريست

مست ز خود مى شوى کیست دگر در جهان
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند کنیم اى ندیم مستی خود را نهان
فاش بود فاش مست خاصه ز بوى دهان
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
گر کمري گر میان بی تو مبا گر میان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
نادره اى در جهان اسب وفا در جهان
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
غافلشان کرده اى زان هوس بی نشان
شور برآرد به کبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
مهره دست تو نيست دست کرم برفشان
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

2056

خواجه غلط کرده اى در روش یار من
نبود هر گردنى لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته هر کشتی
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند
همچو تو جعدی کجا باغ ارم را سزد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
دام وی از وی کند قانص عیار من
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلک صدای تو است این همه گفتار من

2057

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین

جمله تجار ما اهل دل و انبیا
آمد محمود باز بر در حجره ایاز
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
سنت نیکو است این چارق با پوستین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

2058

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
سینه خود باز کن روزن دل درنگر
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل
یونس قدسی تویی در تن چون ماهی
دلق تن خویش را بر گرو می بنه
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است
دشنه تیز از خلیل بنهد بر گردنت
حکم به هم درشکست هست قضا در خطر
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

2059

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

همره این کاروان خالق غفار بین
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین
یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چيست آن
نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن
کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن
فتنه حکم است این آفت قاضی است آن
بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

آمد آن گلعداز کوفت مرا بر دهان
حضرت چون من شهی وآنکه یاد فلان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
چند چو سایه دوی در پی این دیگران
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم باز آمدم گفتم و هین چيست آن
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

2060

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشتش سوی گوش
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

2061

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو
بهر جمال تو است جندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن
پیش نشستنی به لطف کای چلیبی کیمسن
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند
در پی هر بیت من گویم پایان رسید

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی به دریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تیش و آه من
چند بگوید لبم راز شهنشاه من
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود برآمد ز دل سوخته شد گاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو

باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان

آمد غماز عشق گفت در این گوش من
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من
و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را

2064

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
پیر خرابات هین از جهت شکر این
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است
داد سخن دادمی سوسن آزادمی
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است
عربده قال نیست حاجت دلال نیست

یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

باز بپرید بند اشتر کین دار من
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
کار مرا یار برد تا چه شود کار من
آنک مسلسل شود طره دلدار من
مایه صد رستخیز شور دگر بار من
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
رو گرو می بنه خرقة و دستار من
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
نیست ز دلال گفت رونق بازار من
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

2065

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
منت او را که او منت و شکر آفرید
رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها
ای خضر راستین گوهر دریاست این
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشانند
چند نهان می کنم شمس حق مغنم

باز کمر بست سخت یار به استیز من
می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
جاذبه خیزان او منگر در خیز من
کز کف کفران گذشت مرکب شبذیز من
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
از تو در این آستین همچو فراویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
خواجگی می کند خواجه تبریز من

2066

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من

در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش
کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

2067

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

2068

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند
ناله ز هجر و زوال خاست ز نوق وصال

2069

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن
هر که در این روزگار دارد او کار بار

2070

جنگ که می افکند یار سخن چین من
تازه کند دم به دم کین تو و کین من
در کشش همدگر از پی آیین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
این بده ست از ازل یاسه پیشین من
عید منم طبل تو سخره تکوین من
کو نرود آن زمان از سر بالین من
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من
دیده شدی آن من گر نبدی این من
نقد عجب می برد دزد ز خرجین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر دم گاوآن شود زنگله یا مسلمین
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین
عشق نگرده کهن حق خدا همچنین
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

2071

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
تا که عسل پر کند آن شه شکرلیبان
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی می دان
بهر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گوهر خود را هین مده ارزان
گر بگشایی تو سر انبان
دور مبادا سایه جانان
ای مه مه رو زهره تابان

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او رهبر ما شد
ذره به ذره مشتریندت
موش درآید گربه درآید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بگویی

2072

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا رهند خلائق ز حمله ایشان
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
ز هر شمار بروند از آنک از قهرند
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
از آنک دل مثل روزن است کاندر وی
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

2073

حدیث چشم مگو با جماعت کوران
خدای دور بود از بر خدادوران
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است
درون خویش بپرداز تا برون آیند
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
دو دست عشق مثال دو دست داوود است
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد
گرفت خواب گریبان تو پیر سوی غیب
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر
ببین که عالم دام است و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب

ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
چنین فسرده بود سکه های مهجوران
که حق فرونهد مزدهای مزدوران
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مرو مرو که چراغی و دیده روشن
دماغ ما ز خمار تو است آبستن
که خانه گردد تاری به بستن روزن
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
که همچو موم همی گردد از کفش آهن
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
اگر چه دارد او خون خلق در گردن
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که خرمن مایی و آفت خرمن
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن
به دام او مشتتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن

زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

2077

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

2078

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که جمله ترشی ها بدان گوار شود
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
مگر به روز قیامت نهان شود رویت
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش

مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به گونه گونه علامات آن جهانی من
که باد خاک قدم هاش این جوانی من
مدزد این دل خود را ز دلستانی من
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
که بی قرار شدستند این معانی من

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
که سخت این ترشی کند می کند دندان
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان
برای بر سر منبر صفات خود برخوان
پری برآرد منبر چو دل شود پران
علف میاور پیشم منه نیم حیوان
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
که درروم به سخن او برون جهد ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
همو بدوزد انبان همو درد انبان
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین
چو صاف صاف برآمد ز کوره نغده تو
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش

سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
مده به کوره هر کوردل گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

2080

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم خمار من بشکن
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
هزار ساله ادب را به یک قدح ببری
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان
سکون حسن عجبت که بی قراری ما

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
بدان میی که ننگد در آسمان و زمین
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
به دست توست مسخر چو مهره تکوین
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
و باز از این دو عجبت چو سر کنی ز کمین

2081

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
میان بحرم و این بحر را کی دید میان
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

2082

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان
اگر نه از نسب آدمی برو مگری
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات
خبر ندارد پالانی از این لذت
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
جزای گریه ابر است خنده های چمن
که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
که تازی است نه پالانی است و نی کودن
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
که ای گزیده سرآخر تویی مخصص من
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من
 چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق
 دو صد دهان و جهان از برای عز لب
 چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا
 غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
 و لیک من چو دلم چون زنی تو کف بر من
 مرا ز دست منه تا سماع گرم بود
 بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور
 اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است
 اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است
 خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

برآر سنگ گران و دهان من بشکن
 پی ادب لب او را فروبرد سوزن
 بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
 نه موج تیغ برآرد ببردش گردن
 ز شرم نرگس تو ده زیانتش شد الکن
 فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
 بکش تو دامن خود از جهان تردامن
 و لیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
 دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن
 بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
 ز گور من شنوی این نوا پس مردن

2084

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
 ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می پرس
 چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم
 چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
 مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست
 به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
 سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
 اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا
 بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
 پیام کردم کای تو پیمبر عشاق
 که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
 نشست نقش دعایم به عالم گردون
 هزار آینه و صد هزار صورت را

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین
 که آن به شرح ننگد بیا به چشم ببین
 چو نان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین
 کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
 فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
 ز روی تو که ننگد در آسمان و زمین
 که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
 و گر به خار رسد پا به کندنش منشین
 بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
 بگو برای خدا زود ای رسول امین
 مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
 کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
 دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

2085

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
 سوال کردم از چرخ و گردش کژ او
 بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
 بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
 بلندمندی و چشم تنگ ترک مرا
 نه چشم تنگ خسیسم و لیک ره تنگ است

گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن
 گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
 بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
 حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
 اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
 ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

2086

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
 تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
 گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
 من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
 گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
 ورتو ای استاسرا متهم داری مرا
 رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد
 ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
 باری این دم رسته ام با تو درپیوسته ام
 و آخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
 مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
 جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
 همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
 ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
 اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
 قد هدانا ربنا من سقام طبنا
 اچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی
 نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
 دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
 ارفضوا هذا الفراق و اكرموا بالاعتناق
 وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
 از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
 چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

2087

بگویم مثالی از این عشق سوزان
 اگر می بنالم وگر می ننالم
 همه عقل ها خرقة دوزند لیکن

2088

ببردی دلم را بدادی به زاغان
 درآیی درآیم بگیری بگیرم
 نشاید نشاید ستم کرد با من
 بیاور بیاور شرابی که گفتمی
 شرابی شرابی که دل جمع گردد
 نخواهم نخواهم شرابی بهایی
 ز تو باده دادن ز من سجده کردن
 چنانم کن ای جان که شکرماند
 بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
 خرابم کن ای جان که از شهر ویران

تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
 ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
 سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
 روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
 ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
 ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
 ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
 سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
 پر برآرم در عدم برپریم در لامکان
 بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان
 پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
 نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
 و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
 قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
 الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
 ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن
 قد سفانا ما یشا فی کاس کالجفان
 و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
 عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
 ورنه من سرسبز چون می روم مست و جوان
 بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
 شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان
 به کار است آتش به شب ها و روزان
 جگرهای عشاق شد خرقة سوزان

گرفتم گروگان خیالت به تاوان
 بگویی بگویم علامات مستان
 برای گریبان دریدن ز دامان
 مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
 چو دل جمع گردد شود تن پریشان
 از آن بحر بگشا شراب فراوان
 ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
 وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
 بهاری برآور از این برگ ریزان
 خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان

خمش باش ای تن که تا جان بگوید
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

علی میر گردد چو بگذشت عثمان
تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

2089

تنت زین جهان است و دل زان جهان
دل تو غریب و غم او غریب
اگر یار جانی و یار خرد
وگر یار جسمی و یار هوا
مگر ناگهان آن عنایت رسد
که یک جذب حق به ز صد کوشش است
نشان چون کف و بی نشان بحر دان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
خمش کن خمش کن که در خامشی است

هوا یار این و خدا یار آن
نیند از زمین و نه از آسمان
رسیدی بیار و بپردی تو جان
تو با این دو ماندی در این خاکدان
که ای من غلام چنان ناگهان
نشان ها چه باشد بر بی نشان
نشان چون بیان بی نشان چون عیان
بروبد ز گردون ره کهکشان
هزاران زبان و هزاران بیان

2090

به پیش آر سغراق گلگون من
نجاتی است جان را ز غرقاب غم
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل
در اجزای من خوش درآمیخته
زهی آب حیوان زهی آتشی
چو نایم ببوسد چو دغم زند
برو باقی از ساقی من بجوی

ندانم که باده ست یا خون من
چو کشتی نوحی به جیحون من
رساند به اصل و به عرجون من
به خویشی چو موسی و هارون من
که جمعند هر دو به کانون من
چه خوش چنگ درزد به قانون من
کز او یافت شیرینی افسون من

2091

ای هفت دریا گوهر عطا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان
بگریست بر ما هر سنگ خارا
ای خشم کرده دیدار برده
احسان و مردی بسیار کردی
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
درد قدیمی رنج سقیم
گر در نعیم در زر و سیم
من لب ببستم در غم نشستم

وین مس ها را پرکیمیا کن
تا کی ز داستان آخر وفا کن
این درد ما را جانا دوا کن
این ماجرا را یک دم رها کن
آن مردمی را اکنون دو تا کن
در ظلمت شب چون مه سخا کن
گرد یتیمی از ما جدا کن
بی تو یتیم درمان ما کن
بگشای دستم قصد لقا کن

2092

آن دلبر من آمد بر من
گفتم قنقی امشب تو مرا
گفتا بروم کاری است مهم
گفتم به خدا گر تو بروی

زنده شد از او بام و در من
ای فتنه من شور و شر من
در شهر مرا جان و سر من
امشب نزید این پیکر من

آخر تو شبی رحمی نکنی
رحمی نکند چشم خوش تو
بفشاند گل گلزار رخت
گفتا چه کنم چون ریخت قضا
مریخیم و جز خون نبود
عودی نشود مقبول خدا
گفتم چو تو را قصد است به جان
تو سرو و گلی من سایه تو
گفتا نشود قربانی من
جرجیس رسد کو هر نفسی
اسحاق نبی باید که بود
من عشقم و چون ریزم ز تو خون
هان تا نطپی در پنجه من
با مرگ مکن تو روی ترش
می خند چو گل چون برکندت
اسحاق تویی من والد تو
عشق است پدر عاشق رمه را
این گفت و بشد چون باد صبا
گفتم چه شود گر لطف کنی
اشتاب مکن آهسته ترک
کس هیچ ندید اشتاب مرا
این چرخ فلک گر جهد کند
گفتا که خمش کاین خنگ فلک
خامش که اگر خامش نکنی
باقیش مگو تا روز دگر

2093

تازه شد از او باغ و بر من
گشته است روان در جوی وفا
ای روی خوشت دین و دل من
هر لحظه مرا در پیش رخت
من خشک لبم من چشم ترم
آن کس که منم خاک در او
آن کس که منم پابسته او
باده نخورم ور ز آنک خورم
پستان وفا کی کرد سیه
از من دو جهان صد بر بخورد
زد دار فلک قلعه بدهد
بربند دهان غماز مشو

بر رنگ و رخ همچون زر من
بر نوحه و این چشم تر من
بر اشک خوش چون کوثر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من در اختر من
تا درنرود در مجمر من
جز خون نبود نقل و خور من
من کشته تو تو حیدر من
جز نادره ای ای چاکر من
نو کشته شود در کشور من
قربان شده بر خاک در من
زنده کنمت در محشر من
هان تا نرمی از خنجر من
تا شکر کند از تو بر من
تا به سر شدت در شکر من
کی بشکنمت ای گوهر من
زاینده از او کر و فر من
شد اشک روان از منظر من
آهسته روی ای سرور من
ای جان و جهان ای صدیر من
این است تک کاهلتر من
هرگز نرسد در معبر من
لنگانه رود در محضر من
در بییشه فتد این آذر من
تا دل نپرد از مصدر من

شاخ گل من نیلوفر من
آب حیوان از کوثر من
ای بوی خوشت پیغامبر من
آیینه کند آهنگر من
این است مها خشک و تر من
می کوبد او بام و در من
می گردد او گرد سر من
او بوسه دهد بر ساغر من
آن دایه جان آن مادر من
چون آید او اندر بر من
چون گردد او سرلشکر من
غماز بس است آن گوهر من

2094

جان می شنود تو گوش مکن
گیری سر خود ای بی سر و بن
گویم غم نو با یار کهن
یا تشنه حق از علم لدن
جان می شنود از قرط اذن

یک قوصره پر دارم ز سخن
دربند خودی زین سیر شدی
چون مستمعان جمله بروند
کی سیر شود ماهی ز تری
گر سیر شدند این مستمعان

2095

گر سر ننهیم آنگه گله کن
زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره منم ترک چله کن
زنهار سفر با قافله کن
این مغز مرا پرمشغله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
بر طور برو ترک گله کن
در دست طوی پا آبله کن
انداز عصا و آن را یله کن
در گردن او رو زنگله کن

با من صنما دل یک دله کن
مجنون شده ام از بهر خدا
سی پاره به کف در چله شدی
مجهول مرو با غول مرو
ای مطرب دل زان نغمه خوش
ای زهره و مه زان شعله رو
ای موسی جان شبان شده ای
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو
تکیه گه تو حق شد نه عصا
فرعون هوا چون شد حیوان

2096

روشن نشدی آیینه من
دوزخ تبشی از کینه من
از کر و فر دوشینه من
از رشک من و پشمینه من
گر نوش کنی لوزینه من
باشد بر که در چینه من
هر روز بود آدینه من
تا مرد شود عنینه من

گر تنگ بدی این سینه من
ای خار گلی از روضه من
خورشید جهان دارد اثری
آن کوه احد پشمین شده ست
چون جوز کهن اشکسته شوی
از بهر دل این شیشه دلان
از بهر چنین جمعیت جان
تا تازه شود پژمرده من

2097

چون جان بی جا بنشین بنشین
ای خوش سیما بنشین بنشین
اندر دریا بنشین بنشین
بشکن صفرا بنشین بنشین
همچون حلوا بنشین بنشین
یک دم باز آ بنشین بنشین
بی او تنها بنشین بنشین
همچون جوزا بنشین بنشین

چون دل جانا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما
عمری گشتی همچون گشتی
افلاطونی جالینوسی
چون می چون می تلخی تا کی
خونم خوردی تا کی گردی
تا کی لالا سوزد ما را
همچون میزان گشتی لرزان

دفعم جویی فردا گویی
همچون کوثر صافی خوشتر
یار نغزم اندر مغزم
هان ای مه رو برگو برگو

پیش از فردا بنشین بنشین
بی هر سودا بنشین بنشین
همچون صهبا بنشین بنشین
ای جان افزا بنشین بنشین

2098

شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن
چو فتادی به چاه و گو که ببخشد جان نو
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او
چه سپاس از دو نان دهد به طبیبی که جان دهد
چو طبیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد
مکن از چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین
اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

2099

چند نظاره جهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم
آنک از شیر خون روان کرده ست
آسمان را چو کرد همچون خاک
بعد از این شیوه دگر گیرم
تیز برداشتی تو ای مطرب
این گران زخمه ای است نتوانیم
یک دو ابریشمک فروتر گیر
اندک اندک ز کوه سنگ کشند
تا نبینند جان جان ها را
بنما ای ستاره کاندر ریگ

آب را زیر که نهان کردن
رنج را باید امتحان کردن
شیر داند ز خون روان کردن
خاک را داند آسمان کردن
چند بیگار دیگران کردن
این به آهستگی توان کردن
رقص بر پرده گران کردن
تا توانیم فهم آن کردن
نتوان کوه را کشان کردن
کی توان سهل ترک جان کردن
نتوان راه بی نشان کردن

2100

چند بوسه وظیفه تعیین کن
آن دلت را خدای نرم کناد
مگر این را به خواب خواهم دید
ای فسون اجل فراق لب
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
حسن داری وفاست لایق حسن
چون بمیرند رحم خواهی کرد

به شکرخنده ایم شیرین کن
این دعای خوش است آمین کن
من بخسیم کنار بالین کن
رو فسون مسیح آیین کن
هین براق وصال را زین کن
حسن را با وفا تو کابین کن
آنچ آخر کنی تو پیشین کن

حاجیان مانده اند از ره حج
تا به کعبه وصال تو برسند
ای دو چشم جهان به تو روشن
از تجلی آفتاب رخت
بس کنم شد ز حد گستاخی
گر نبود این سخن ز من لایق
شمس تبریز بر افق بخرام

2101

سیر گشتم ز نازهای خسان
بعد از این شهد را نهان دارم
خویش را بعد از این چنان دزدم
هر زمان جانب دگر تازم
ای خدا در تو چون گریخته ام

2102

چيست با عشق آشنا بودن
خون شدن خون خود فرو خوردن
او فدایی است هیچ فرقی نیست
رو مسلمان سپر سلامت باش
کاین شهیدان ز مرگ نشکینند
از بلا و قضا گریزی تو
ششه می گیر و روز عاشورا

2103

گر چه اندر فغان و نالیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت
به خدا و به پاکی ذاتش
دیده کی از رخ تو برگردد
در چنین دولت و چنین میدان
عاشقان تو را مسلم شد
فرع های درخت لرزانند
باغبانان عشق را باشد
جان عاشق نواله ها می پیچ
زهد و دانش بورز ای خواجه
پیش از این گفت شمس تبریزی

2104

شب که جهان است پر از لولیان

داروی اشتران گرگین کن
چاره آب و زاد و خرجین کن
این جهان را تو آن جهان بین کن
چشم و دل را چو طور سینین کن
من کی باشم که گویمت این کن
آنچ آن لایق است تلقین کن
گو شمال هلال و پروین کن

کم زخم من چو روغن به لسان
تا نیفتند اندر او مگسان
که نیابند مرا عسسان
بی رفیقان و صاحبان و کسان
این چنین قوم را به من مرسان

بجز از کام دل جدا بودن
با سگان بر در وفا بودن
پیش او مرگ و نقل یا بودن
جهد می کن به پارسا بودن
عاشقانند بر فنا بودن
ترس ایشان ز بی بلا بودن
تو نتانی به کربلا بودن

اندکی هست خویشتن دیدن
خوگرم من به خویش دزدیدن
پاکم از خویشتن پسندیدن
به که آید به وقت گردیدن
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
بر همه مرگ ها بخندیدن
اصل را نیست خوف لرزیدن
از دل خویش میوه برچیدن
در مکافات رنج پیچیدن
نتوان عشق را بورزیدن
لیک کو گوش بهر بشنیدن

زهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
ماه فشانند پر خود چون خروس
دیده غماز بدوزد فلک
خفته گروهی و گروهی به صید
پنج و شش است امشب مهره قمار
جام بقا گیر و بهل جام خواب
ساقی باقی است خوش و عاشقان
زهر از آن دست کریمش بنوش
عشق چو مغز است جهان همچو پوست
حلق من از لذت حلوا بسوخت

2105

ساقی من خیزد بی گفت من
حاجت نبود که بگویم بیار
هست تقاضاگر او لطف او
ماه بر آید تو مگویش بر آ
ای به گه بزم بهین عیش و نوش
از پی هر گمره نیکو دلیل
عالم همچون شب و تو همچو ماه
جان مثل ذره بود بی قرار

2106

مست رسید آن بت بی باک من
گفت به من بنگر و دلشاد شو
ز آب و گل این دیده تو پر گل است
دست بزد خرقة من چاک کرد
روی چو بر خاک نهادم بگفت
ای منت آورده منت می برم
نفت زدم در تو و می سوز خوش

2107

جان منی جان منی جان من
شاه منی لایق سودای من
نور منی باش در این چشم من
گل چو تو را دید به سوسن بگفت
از دو پراکنده تو چونی بگو
ای رسن زلف تو پابند من
دست فشان مست کجا می روی

خنجر و شمشیر کند در میان
پیش و پشش اختر چون ماکیان
تا که گواهی ندهد بر کیان
تا کی کند سود و کی دارد زیان
سست میفکن لب چون ناشیان
پرده بود خواب و حجاب عیان
خاک سیه بر سر این باقیان
تا که شوی مهتر حلواییان
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
تا نکنم حلوه حلوا بیان

آرد آن باده وافر ثمن
بشنود آواز دلم بی دهن
و آن کرم بی حد و خلق حسن
بر تو زند نور مگویش بزن
وی به گه رزم مهین صف شکن
وز پی محبوس چه ای خوش رسن
تو مثل شمعی و جان ها لگن
با تو شود ساکن نعم السکن

دردکش و دلخوش و چالاک من
هیچ به خود منگر غمناک من
پاک کنش در نظر پاک من
گفت مزین بخیه بر این چاک من
پاک مکن روی خود از خاک من
ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
لیک سیه می نکند زاک من

آن منی آن منی آن من
قند منی لایق دندان من
چشم من و چشمه حیوان من
سرو من آمد به گلستان من
زلف تو حال پریشان من
چاه زرخدان تو زندان من
پیش من آ ای گل خندان من

در تک این خانه گرفتم وطن
 کفر بود نیت بیرون شدن
 گوش نهم سوی تنن تنننن
 راه من این است تو راهم مزن
 جان من این جاست برو جان مکن
 همچو منش باز بماند دهن
 قارع در گشت دو صد در شکن
 ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
 ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
 ای در تو قبله هر ممتحن
 هم تو سهیلی و عقیق یمن
 حلقه به گوش توام و مرتهن
 می نرمد پیل من از کرگدن
 بی گل و بی خار نباشد چمن
 جان شبی دل ز شبم برمکن
 سر پی شکرانه نهم بر لگن
 گشته یکی جان پنهان در دو تن
 روشن از او گشته هزار انجمن
 رسته شد از تفرقه خویشتن
 مطرب عشاق بگو تن مزن
 ماهی جان راست چو بحر عدن

می نروم هیچ از این خانه من
 خانه یار من و دارالقرار
 سر نهم آن جا که سرم مست شد
 نکته مگو هیچ به راهم مکن
 خانه لیلی است و مجنون منم
 هر کی در این خانه درآید و را
 خیز ببند آن در اما چه سود
 ای خنک آن را که سرش گرم شد
 آن رخ چون ماه به برقع مپوش
 این در رحمت که گشادی مبند
 شمع تویی شاهد تو باده تو
 باقی عمر از تو نخواهم برید
 می نرمد شیر من از آتشت
 تو گل و من خار که پیوسته ایم
 من شب و تو ماه به تو روشنم
 شمع تو پروانه جانم بسوخت
 جان من و جان تو هر دو یکی است
 جان من و تو چو یکی آفتاب
 وقت حضور تو دو تا گشت جان
 تن زدم از غیرت و خامش شدم
 خطه تبریز و رخ شمس دین

باز سپردم به تو من خویشتن
 قطره آن الفت مرد است و زن
 شاه بگوید به گدا کیمسن
 سرمه یعقوب شود پیرهن
 آب بنوشد ز ثری یاسمن
 با همه کفرش به عبادت شمن
 زهر دهد دایه چو آری تو فن
 حله شود بر تن مومن کفن
 بلبل جان خطبه کند بر فنن

ای تو پناه همه روز محن
 قلزم مهری که کناریش نیست
 شیر دهد شیر به اطفال خویش
 بلک شود آتش دایه خلیل
 نور بد و شد بصر از آفتاب
 بلک کشد از بت سنگین غذا
 قهر کند دایگی از لطف تو
 گردد ابریشم بر کرم گور
 بس کن از این شرح و خمش کن که تا

چرخ دوتا شد ز مناجات من
 یار درآمد به مراعات من
 دلبر بی کفو مکافات من
 غفلت و انکار و جنایات من

بانگ برآمد ز خرابات من
 عاقبت الامر ظفر در رسید
 یا رب یا رب که چه سان می کند
 طاعت و ایمان کند آن کیمیا

زله دهد از پی زلات من
از تبش روز ملاقات من
سوخته بودی ز خیالات من
طبل و علم نعره و هیهات من
نیم شبان آتش میقات من

یار درآمد به مراعات من
رفت ز حد ذوق مناجات من
آمد هنگام ملاقات من
کآمد سرمست به میقات من
پر شده تا سقف سماوات من
رسته ز هجران و ز آفات من
بر طمع لطف و مکافات من
خلعت و تشریف و مکافات من
عمر ابد گیر ز اثبات من
مست شو این است کرامات من

مات منی مات منی مات من
چند ز هیهای و ز هیهات من

نور مه از نور ملاقات من
زلت و انکار و جنایات من
تا نگرد سوی سماوات من
ای شه جان شاهد شه مات من

کفر من و توبه و اخلاص من
تا تو بگویش که رقاص من
کای ز تو جان یافته اشخاص من
بحر منی گوهر و غواص من
جرم من و واعظ و قصاص من

کاه ز معشوقه پنهان من
تاج سر من شه و سلطان من
دست غم یوسف کنعان من
گفت ز دست من و دستان من

قصر دهد از پی تقصیر من
جوش نهد در دل دریا و کوه
گر نبدی پرده خیالات خلق
در سپه جان زندی زلزله
در افق چرخ زدی شعله ها

2111
بانگ برآمد ز خرابات من
تا که بدیدم مه بی حد او
موسی جانم به که طور رفت
طور ندا کرد که آن خسته کیست
این نفس روشن چون برق چيست
این دل آن عاشق مستان ماست
آمده با سوز و هزاران نیاز
پیشتر آ پیشتر آ و ببین
نفی شدی در طلب وصل من
از خم توحید بخور جام می

پهلوی شه آمده ای مات شو
بس کن ای دل چو شدی مات شه

2112
ظلمت شب پرتو ظلمات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا
هست سماوات در آن آرزو
ای رخ خورشید سوی برج من

2113
ای تو چو خورشید و شه خاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب
سجده کنان پیش درت نفس کل
نفس کل و عقل کل و آن دگر
کفر من و گوهر ایمان من

2114
بانگ برآمد ز دل و جان من
سجده گه اصل من و فرع من
خسته و بسته ست دل و دست من
دست نمودم که بگو زخم کیست

دل بنمودم که ببین خون شده ست
گفت به خنده که برو شکر کن
گفتم قربان کیم یار گفت
صبح چو خندید دو چشمم گریست
جوش برآورد و روان کرد آب
نک اثر آب حیاتش نگر
آب حیات است روانه ز جوش
بنده این آیم و این میراب
بس کن گستاخ مرو هین خموش

2115

بازرسید آن بت زیبای من
در نظرش روشنی چشم من
عاقبت الامر به گوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
گر نزند او در من درد من
دور مکن سایه خود از سرم
در چه خیالی هله ای روترش
هم بخور و هم کف حلوا بیار
ریش تو را سخت گرفته ست غم
در زرخش کوب دو سه مشت سخت
مشک بدرید و بینداخت دلو
بانگ زدم کای کر سقا بیا
آن من است او و به هر جا رود
جوشش دریای معلق مگر
گوید دریا که ز کشتی بجه
قطره به دریا چو رود در شود
ترک غزل گیر و نگر در ازل

2116

آمده ای بی گه خامش مشین
آب روان داد ز چشمه حیات
آن می گلگون سوی گلشن کشان
راح نما روح مرا تا که روح
درکشد اندیشه گری دست خود
گردن غم را بزند تیغ می
بام و در مجلس افغان کند
گوش گشا جانب حلقه کرام
سجده کند چین چو گشاید دو چشم

دید و بخندید دلستان من
عید مرا ای شده قربان من
آن منی آن منی آن من
دید ملک دیده گریان من
از شفقت چشمه حیوان من
در بن هر سی و دو دندان من
تازه بدو سدره ایمان من
بنده تر از من دل حیران من
پیش شهنشاه نهان دان من

خرمی این دم و فردای من
در رخ او باغ و تماشای من
بانگ من و نعره و هیهای من
جان و جهان است و تمنای من
ور نکند یاد من او وای من
باز مکن سلسله از پای من
رو بر حلوایی و حلوای من
تا که بیفزاید صفرای من
چیست زبونی تو بابای من
ای نر و نرزاده و مولای من
غرقه آب آمد سقای من
رفت و بنشینید علای من
عاقبت آید سوی صحرای من
از لمع گوهر گویای من
در رو در آب مصفای من
قطره شود بحر به دریای من
کز ازل آمد غم و سودای من

یک قدح مردفکن برگزین
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
تا بگزد لاله رخ یاسمین
خندد و گوید سخنی خندمین
چونک برافشاند یار آستین
کاین بکشد کان حلاوت ز کین
کاغتموا الهوه یا شاربین
چشم گشا روشنی چشم بین
جعد تو را ببند پنجاه چین

خرمیش بر دل خرم زند
مادر عشرت چو گشاید کنار
بس کنم و رخت به ساقی دهم

سوی امین آید روح الامین
بازرهد جان ز بنات و بنین
وز کف او گیرم در ثمین

2117

پیشتر آ ای صنم شنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد

ای صنم همدل و همرنگ من
تا تو بگویش که دلتنگ من

جنگ کنم با دل خود چون عوان
چند بپرسی که رخت زرد چیست
دوش به زهره همه شب می رسید
جان مرا از تن من بازخر
ای شده از لطف لب لعل تو
صلح بده جان مرا و مرا
پای من از باد روانتر شود
زان شده ام بسته آونگ تو
ای تو ز من فارغ و من زار زار
زنگی غم بر در شادی روم
بی گهی و دوری ره باک نیست
پیری من گشته به از کودکی
خامش کن چون خمشان دنگ باش

تا تو بگویی سره سره همنگ من
از غم تو ای بت گلرنگ من
زاری این قالب چون چنگ من
تا برهد جان من از ننگ من
صیرفی زر دل چون سنگ من
کز جهت توست همه جنگ من
گر تو بگویی که بیا لنگ من
کز تو شود چون شکر آونگ من
اه چه شوم چون کنی آهنگ من
روم مرا بازخر از زنگ من
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
تازه شده روی پرآژنگ من
تات بگوید خمش و دنگ من

2118

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا
همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی
سکوتی عند احرار غذا کشاف اسرار
چو می گوید بگو حاجت دهد گوشه بدین امت
سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

بت چینی که نگذارد که اقتد بر رخ ما چین
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلص بین
لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
هواه کاشف البلوی کعسوق او یاسین
کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین
که او ناگفته دریابد چو گوشه غیب گو آمین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

2119

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
عذیری منک یا مولا فان الهم استولی

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
ببین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان

مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
 الا یا متلفی زرنی لتحیینی و تنشرنی
 مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
 و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی
 عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش
 اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
 شفییعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد
 دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا
 چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی
 خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
 مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا
 یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر
 ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
 مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما
 اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
 الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر
 چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
 فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
 بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
 سقانا ربنا کاسا مراعاہ و ایناسا
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
 میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
 الا یا ساقی السکری ائل کاساتنا نتری
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
 زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
 فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
 اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
 قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
 فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران
 خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
 و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
 دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
 الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
 چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
 تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
 و شوک الحب کالعبره فما یبکیک یا فتان
 چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
 برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
 فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
 ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
 رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
 و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
 سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان
 فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان
 بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنان
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
 تضى ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
 یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
 فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
 برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان
 فیاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران
 اناالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

2120

خرامیدیم بر کوری دشمن
 بخندانید عالم را چو گلشن
 به غمازی زیان گشته ست سوسن
 از آن خیاط بی مقراض و سوزن

دگر باره چو مه کردیم خرمن
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ز طنازی شکوفه لب گشاده ست
 چه اطلس ها که پوشیدند در باغ

طبق بر سر نهاده هر درختی
 دهل کردیم اشکم را دگر بار
 ز ره گشته ز باد آن روی آبی
 بهار نو مگر داوود وقت است
 نذا زد در عدم حق کای ریاحین
 به سربالای هستی روی آرید
 رسید آن لک لک عارف ز غربت
 هزیمتیا که پنهان گشته بودند
 برون کردند سرها سبزپوشان
 سماع است و هزاران حور در باغ
 هلا ای بید گوش و سر بجنبان
 همی گویم سخن را ترک من کن
 نخواهم من برای روی سختش
 ینادی الورد یا اصحاب مدین
 فان الارض اخضرت بنور
 و عاد الهاربون الی حیاه
 بامر الله ماتوا ثم جاوا
 و شمس الله طالعه به فضل
 و صبغنا النبات بغیر صبغ
 جنان فی جنان فی جنان
 و هیجنا النفوس الی المعالی
 الا فاسکت و کلمهم به صمت

پر از حلوای بی دوشاب و روغن
 چو طبال ربیعی شد دهلزن
 که بود اندر زمستان همچو آهن
 کز آن آهن ببافیده ست جوشن
 برون رفتند آن سردان ز مسکن
 چو مرغان خلیلی از نشیمن
 مسیح گرد او مرغان الکن
 برون کردند سر یک یک ز روزن
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن
 همی کوبند پا بر گور بهمن
 اگر داری چو نرگس چشم روشن
 ستیزه رو است می آید پی من
 حدیث عاشقان را فاش کردن
 الا فافرح بنا من کان یحزن
 و قال الله للعاری تزین
 و دیوان النشور غدا مدون
 و ابلاهم زمانا ثم احسن
 و برهان صنایعه مبرهن
 نقدر حجمها من غیر ملبن
 الا یا حایرا فیها توطن
 فذا نال الوصال و ذا تفرعن
 فان الصمت للاسرار ابین

2121

افندس مسین کاغا یومیندن
 یتی بیرسس یتی قومسس
 هله دل من هله جان من
 هله خان من هله مان من
 هذا سیدی هذا سندی
 هذا کنفی هذا عمدی
 یا من وجهه ضعف القمر
 یا من زارنی وقت السحر
 گر تو بدوی ور تو بپری
 ور جان ببری از دست غمش
 ایلا کالیمو ایلا شاهیمو
 یوذ پسه بنی پویونی لالی
 از لیلی خود مجنون شده ام
 وز خون جگر پر خون شده ام
 گر ز آنک مرا زین جان بکشی

کابیکینونین کالی زویمسن
 بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس
 هله این من هله آن من
 هله گنج من هله کان من
 هذا سکنی هذا مددی
 هذا ازلی هذا ابدی
 یا من قده ضعف الشجر
 یا من عشقه نور النظر
 ز این دلیر جان خود جان نبیری
 از مرده خری والله بتری
 خارادی دیدش دتمش انیمو
 میذن چاکوسش کالی تویالی
 وز صد مجنون افزون شده ام
 باری بنگر تا چون شده ام
 من غرقه شوم در عین خوشی

گر گوش مرا زان سو بکشی
یا مبتشرا فی تهنیتی
یا قاتلنا انت دیتی
هستی تو بر هستی بزنی
شکلی بکنی دستی بزنی
گفتم که لبث گفتا نچشی
پر عشق بود چشمم ز کشی
و آن گنج بود نی صورت زر
لا تسالنی زان چیز دیگر

دریا شود این دو چشم سرم
یا منبسطا فی تربیتی
ان کنت تری ان تفتلنی
گر خویش تو بر مستی بزنی
در حلقه ما بهر دل ما
صد گونه خوشی دیدم ز اشی
بر گورم اگر آبی بنگر
آن باغ بود نی نقش ثمر
شب عیش بود نی نقل و سمر

2122

لیس من التراب بل معصره بلا مکان
یا من من یشربها من الممات و الهوان
فها الیها جانب و جانب الی الجنان

کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان
خط علی کوسها کتابه شارحه
من تبریز نبعه منبته و ینعه

2123

الزینه عندنا تیقن
لا تله عن الیقین بالظن
لا تبرح عندنا فتامن
من کنت مناه کیف یحزن
ذاک حسن و نحن احسن
فالهجر من البلاء اخشن
هذا سبب الیه یرکن
فی مسکننا و نعم مسکن

العشق یقول لی تزین
لا تنظر غیرنا فتعمی
لا عیش لخایف کایب
من کنت هواه کیف یهلک
العقل رسولنا الیکم
اخشوشن بالبلا و ارضی
من رام الی العلی عروجا
یا مضطربا تعال و افلح

2124

اذا و افاک قلب کیف یحزن
له رهنا اذا ما کنت ترهن
تکنس فی صعودک او توطن
و لا یغشاک فقر انت مخزن
له عذر و برهان مبرهن
فمن ارضعته فهو المسمن
و ان الخلد یدخله من آمن

ایا بدر الدجی بل انت احسن
فصر یا قلب فی سوق المعالی
ایا نجما خنوسا فی ذراه
فلا یعلوک نحس انت آمن
ایا جسما فنیت فی هواه
و ارضعنی لبانا ترتضیه
اذا ما لم یدقه کیف یحیی

2125

فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
یا ضمیری طرسرارا لا تطر صوب البیان
و انتقال للطیور فوق جو للامان

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
المکانات خوابی لا مکان بحر الفرات
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب

يا فتى شتان بين انتقال و انتقال
فى كلا النقلين نوق فى ابتدا الانتهاض

انتقال فى هوان و انتقال فى جنان
انما الفرق سيبدووا آخرا للافتان

2126

اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين
رويه المعشوق يوما فى مقام موحش
عفروا من ترب باب بغيه وجهى مدا
غار جسمى ان يراه عاذل او عاذر
حبذا سكر حياتى مزيل للحيا
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

غمز عين من ملاح فى وصال مستبين
زاد طيبا من جنان فى قيان حور عين
فهى زادت لطفها عندى من الماء المعين
انه يحكى صفاتا من صفات شمس دين
اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المبين
استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين
آمن من كل خوف او بلاء او مكين
فاعجبوا من مسكر مستكثر الراى الرزين

2127

يا صغير السن يا رطب البدن
هاشمى الوجه تركى القفا
روحه روحى و روحى روحه
صح عند الناس انى عاشق
اقطعوا شملى و ان شاتم صلوا
ذاب مما فى متاعى وطنى

يا قريب العهد من شرب اللبن
ديلمى الشعر رومى الذقن
من رآى روحين عاشقا فى بدن
غير ان لم يعرفوا عشقى به من
كل شىء منكم عندى حسن
و متاعى باد مما فى وطن

2128

ابشر ثم ابشر يا موتمن
فاجتمعوا نقضى ما فاتنا
قد قدم الساقى نعم السقا
كار تو اين است كه دل پرورى
خلدك الله لنا ساقيا
نحن عطاش سندی فاسقنا
ينشاننا صفوته نشاه
ترك كن اين گفت و همى باش جفت
فاغتمم السكر و زمزم لنا
قد ظهر الصبح و خل الحرس
طيبنا الراح و نعم المطيب
نطمع فى الزايد فازد لنا
سن لنا سنتك المرتضى
نخ هنا جمله بعراننا
من هو لا يغبط هذ السقا
ما لرسالات هوى منتهى
قد سكر القوم و نام النديم

اقترب الوصل و افنى المحن
من سكر يلعب ام الفتن
قد قرب المنزل نعم الوطن
پرورش آمد همه كار چمن
انت لنا البر ولى المنن
من سكر يقطع راس الحزن
طيبه السر مليح العفن
و اغتمم الفرض و خل السنن
تن تنتن تن تنتن تن تنتن
قد وضع الحرب فخل المحن
و اختلط الشهد لنا باللبن
فاسق و اسرف سرفا مشبعا
رن لنا رنه ظبى الاغن
ليس على الارض كهذا العطن
من هو لا يعبد هذ الوثن
فاقنع بالاوز يا ممتحن
نشرب بالوحده نحن اذن

2129

نحن الی سیدنا راجعون
سیدنا یصبح یبنا عنا
یفسد ان جاع الی موکل
سوف تلاقیه به میعاده

طیبه النفس به طایعون
انفسنا نحن له بایعون
نحن الی نظرته جایعون
تحسب انا ایدا ضایعون

2130

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که ببند روی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد
عشقتش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان
شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود
ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او
ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او
چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او
نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او
ای دل فرورفته به سر چون شانیه در گیسوی او
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
غریدن شیر است این در صورت آهوی او
از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

2131

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

2132

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
گر سر ببینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای
زو قالبیت پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

2133

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

2134

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره

آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو
وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو

شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
 در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقت زاده ای
 گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت
 چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
 هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او
 ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش
 گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا
 بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
 می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
 گه بر لب ت لب می نهد گه بر کنارت می نهد
 هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
 سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز
 آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی
 خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

2135

ای شمشعه نور فلق در قبه مینای تو
 ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها
 با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
 در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
 ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلدار جو
 یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین
 تو مهلت می می دهی می بر سر می می دهی
 من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
 ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
 عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
 دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم
 انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

2136

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
 بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا
 آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت
 بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
 پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند
 آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد
 من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
 بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو
 خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
 زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
 این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
 از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
 گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
 خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
 با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
 گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
 گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
 چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
 مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
 شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
 باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو
 کت گفت کاندن مشغله یار خران عنگ شو

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
 رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
 چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
 بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
 ای برگشاده چار جو در باغ باپهنای تو
 یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
 کو سر که تا شرعی کنم از سرده صهبای تو
 یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
 وی آسمان هم عاشقی پیدا است در سیمای تو
 ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
 گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
 حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
 کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
 مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
 عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
 گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
 در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
 در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
 جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
 بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
ای چون مخنث غنچ او چون قحبگان تخمیش او
من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اصل
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
خار خسک نسرين شود صد جان فدای جان تو
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
تا برفشانند برگ خود بر باد گل افشان تو
عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
بکران آبستان تو از لذت دستان تو
آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو
هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
تا درجه دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
از اختران آسمان از ثابت و از سایره
ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آدمم
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها
آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصر م

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
با توست آن حیلہ مکن این جا مجو آن جا مجو
هر آرزو که باشدت پیش او در گوشم بگو
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود
از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا
سقیال هذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح
کس را نماند از خود خبر بر بند در بگشا کمر

من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو
خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی
می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گر چه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
گر فهم کردی نره ای کاین شاه خوبان زاد از او
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او
کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

2141

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
چیست مراد دل ما دولت پاینده او
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او
فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
دام بود دانه او مرده بود زنده او
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

2142

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او

شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی
 با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
 صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
 طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم
 گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
 هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش
 مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
 هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد
 قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
 صبر همی گفت که من مژده ده و صلّم از او
 عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او
 روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او
 جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او
 زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او
 از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

2143

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
 عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو
 دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن
 هیچ حسود از پی کس نگوید صنما
 همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

2144

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
 گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
 گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
 گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را
 گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر
 گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
 گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
 هین همه بگذار که ما مست و صالحیم و لقا
 تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا
 برد کلاه تو غری برد قبایت دگری
 بر سر مستان ابد خارجی راه زند
 خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو

یک طرفی آبم از او یک طرفی نارم از او
 روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
 رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
 هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
 سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
 من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
 حور شده نور شده جمله آثارم از او
 تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
 سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او
 شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
 عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او
 گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
 علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
 فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
 شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
 جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
 حیلّه دشمن مشنو دوست میازار و مرو
 آنج سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
 وسوسه ها را بزنی آتش تو به یک بار و مرو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
 ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
 ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
 ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
 ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
 چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
 تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
 بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
 گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
 روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
 شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
 ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو

یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

2146

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

2147

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

2149

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر

خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
فنته هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من گناه من سوخته پیش روی او
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او
می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او
ای من و تو فنا شده پیش بقای او

آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو

ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
آیت هر ملاحظتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
مطبخ توست آسمان مطبخیانانت اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلشنان تو
فنته گر است نام تو پرشکر است دام تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
بوی کباب می زند از دل پرفغان من
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس

زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
باد خزانیش در کمین چیست چنین چرا بگو
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
باطرب است جام تو بانمک است نان تو
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
بنده بدید جوهرت آنگ شده ست بر درت
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

2154

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ر بوده ای
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

2155

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
من نه ام از شتردلان تا برمم به های و هو
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

2156

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربت
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

2157

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دیدم صعب منزلی در هم و سخت مشکلی

2158

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی

ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کبوتران باز مکن بقوبقو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو
چونک به کنج و ارود گنج شود جو و تسو
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
مردم و سنگ می خورد عشق چو ازدهای تو
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
گاه دمم فرودرد از سبب حیای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
رفتم و مانده ام دلی گشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
چرخ نگر ددی اگر نشنودی صلائی تو

هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

2159

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مز
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به
رغم سپید ماخ را رقص در آر شاخ را
مهره که در ر بوده ای بر کف دست نه دمی
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد

روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را
به سیستان رسد سبیش رهد از سنگ آسبیش
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

هست امید شب روان یقظت روزهای تو
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
کی بر رسیدی از عدم جز که به کهربای تو
گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما مجو
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو
ولی در گلشن جانیشان شقایق های تو بر تو
که عالم را زند برهم چو دستی بر نهی بر او
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو

که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
چو سبیش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
 که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
 چو گویشم رست از این پنبه درآید های هوی او
 نیاشام شراب خوش مگر خون عدوی او
 دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
 چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
 مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او
 بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
 بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم
 ببر عقم ببر هوشم که چون پنبه ست در گویشم
 همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم
 دلم را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون
 چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
 مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری
 مرا هر دم بر انگیزی به سوی شمس تبریزی

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
 زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
 نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
 چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
 وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
 وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
 عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
 به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
 چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
 که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو
 که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
 بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
 مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
 من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
 نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
 چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
 گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
 اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
 سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
 درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
 سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
 چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون
 تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
 ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
 مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
 که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو
 کمر بستم به عشق اندر به او مید قبای تو
 منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
 به خاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
 چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو
 زنم لیبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
 روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد
 تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه
 ز خود مسمم به تو زرم به خود سنگم به تو درم
 گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر
 دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
 اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم
 ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
 شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
 وگر ضعفیم صحت شو وگر دردم درمان شو

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
 مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
 اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو

اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیبست و بی گاهی
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او
چو گفתי سر خود با او بگفתי با همه عالم
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها
به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی
دل جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
امیر است او امیر است او امیر امیر ملک گیر است او
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
درآ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او
که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
بیست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

2166

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو
که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

2167

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
دیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو
اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
به زیر خاک در رفتم نرفتم من بیا من تو
از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو

گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت
به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل
بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو
به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

2168

نمی گفתי مرا روزی که ما را یار غاری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری
در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چو سرنمایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو
چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
که یک عذرم نپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

2169

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جاننت
گمان خائنی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو

چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر
در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آینه تو را بیند اندازه عرض خود
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مست است عشیق او
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستنی بینی تو
فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

2172

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
 او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
 او نعره زنان گشته از خانه که این جابیم
 آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
 در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
 و هو معکم یعنی با توست در این جستن
 نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
 از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

2173

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
 در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
 چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
 در عالم خارستان بسیار سفر کردم
 سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
 من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر
 هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
 دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد
 خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

2174

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
 بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان
 داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها
 بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
 ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی
 ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت
 از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم
 هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو
 شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

2175

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
 جمع شکران را بین در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 هر چند که استادی داد دو جهان دادی

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
 اندر طلب آن مه رفته به میان کو
 ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
 چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
 و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
 پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
 آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو
 چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
 می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
 اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو
 زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
 اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
 آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
 بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
 گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو
 اکنون بزیم او را داری من و داری تو
 در گفتن و بی صبوری عاری من و عاری تو

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
 ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
 آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
 بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
 جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
 از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
 وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
 در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو
 نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو
 شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
 در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو

از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده
در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم
آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه
گر رافضیی باشد از داد علی در ده
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

2176

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز
پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت
موسی که در این خشک بیابان به عصایی
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل
استاره روز او است چو بر می ندمد صبح
اندر ظلمات است خضر در طلب آب
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته ست
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

2177

خزان عاشقان را نوبهار او
همه گردن کشان شیردل را
قطار شیر می بینم چو اشتر
مهارش آنک حاجتمندشان کرد
گران جانتر ز عنصرها نه خاک است
از آب و آتش و از باد این خاک
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید
یکی کاهل نخواهد رست از وی
ز خاک تیره کاهلتر نباشی
عصا زد بر سر دریا که برجه

بسیار بگردیده احوال سفر برگو
زیری گه و بالای ای زیر و زبر برگو
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
یا رب بفرز آمین این قصه ز سر برگو
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
ای عارف این را هم با او به سحر برگو
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
آن زهره بابهره سیاره ما کو
آن رشک چه بابل سحاره ما کو
صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
کان عین حیات خوش فواره ما کو
آن مریم بندنده گهواره ما کو
هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
کان ساقی دریادل خماره ما کو
و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او
کشیده سوی خود بی اختیار او
به بینیشان درآورده مهار او
ز خوف و حرصشان کرده نزار او
سبک کرد و ببرد از وی قرار او
سبکتر شد چو برد از وی وقار او
به گردون می کند آهو شکار او
که یک یک را کند دربند کار او
به زیر دم او بنهاد خار او
برآورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این عصایی
برآرد مطبخ معده بخاری
ز تف دل دگر جانی بسازد
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک
کند با او به هر دم یک صفت یار
که تا داند که آن ها بی وفاند
عجایب یار غاری گردد او را
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

2178

تو کمتر خواره ای هشیار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
ز بازار جهان بیزار گشتم
چو من ایزار پا دستار کردم
مرا تا وقت مردن کار این است
مرا آن رند بشکسته ست توبه
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

2179

تو جام عشق را بستان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت
یکی دیدار او صد جان به ارزد
چو دیدی آن چنان سیمین بری را
اگر عالم شود گریان تو را چه
اگر گویند رزاقی و خالی
کلوخی بر لب خود مال با خلق
بگو آن مه مرا باقی شما را
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2180

از این پستی به سوی آسمان شو
ز شهر پرتب و لرزه بجستی
اگر شد نقش تن نقاش را باش
وگر روی از اجل شد زعفرانی
وگر درهای راحت بر تو بستند
وگر تنها شدی از یار و اصحاب
وگر از آب و از نان دور ماندی

همی پیچد بر خود همچو مار او
بسازد جان و حسی زان بخار او
که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
که سلطان هم وی است و پرده دار او
که گاهش گل کند گه لاله زار او
ز جمله بسکلد در اضطرار او
بداند قدر این بگزیده یار او
که یار او باشد و هم یار غار او
که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کژروان رهوار می رو
مرا خنیک مزن ای یار می رو
تو دلالی سوی بازار می رو
تو پا بردار و با دستار می رو
تو را کار است سوی کار می رو
تو مرد صایمی ناهار می رو
نداری دیده در اقرار می رو

همان معشوق را می دان و می رو
لطیف و صاف همچون جان و می رو
بده جان و بخر ارزان و می رو
بده سیم و بنه همیان و می رو
نظر کن در مه خندان و می رو
بگو هستم دو صد چندان و می رو
شکر را گیر در دندان و می رو
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
درآ در ظل آن سلطان و می رو

روانت شاد بادا خوش روان شو
به شادی ساکن دارالامان شو
وگر ویران شد این تن جمله جان شو
مقیم لاله زار و ارغوان شو
بیا از راه بام و نردبان شو
به یاری خدا صاحب قران شو
چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون ازدهای فتنه جویان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقش
 کشیده گوش هشیاران به مستی
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 چه باشد گر شبی را زنده داری
 وگر خامی کنی غافل بخسپی
 ز خردی تا کنون بس جا بختی
 ز خاکی تا به چالاکی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی
 به خاکی و نباتی و به نطفه
 ز چندین ره به مهمانیت آورد
 به وقت درد می دانی که او است
 همه او یان چو خاشاکی نمایند
 سخن ها بانگ زنبوران نماید
 نماید چرخ بیت العنکیوتی
 همه عالم گرفته ست آفتابی
 چو درماند نگوید او جز او را
 شکنجه بایدش زیرا که دزد است
 تو باری دزد خود را سیخ می زن
 به یاری های شمس الدین تبریز
 خمش از پارسی تازی بگویم

شراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهانیم و غلام او
 بجوشیده به دست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 بر ایشان کرده از اول سلام او
 به عشق او که آرد صبح و شام او
 بنگذارد تو را ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا به بام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که تا خاصت کند ز انعام عام او
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
 ستیزیدی در آوردت به دام او
 نیاوردت برای انتقام او
 به خاکی می دهد اویی به وام او
 چو بوی خود فرستد در مشام او
 چو اندر گوش ما گوید کلام او
 چو بنماید مقام بی مقام او
 زهی کوری که می گوید کدام او
 چو بجهد هر خسی را کرده نام او
 مقرر ناید به نرمی و به کام او
 چو می دانی که دزدیده ست جام او
 شود بس مستخف و مستهام او
 فواد ما تسلیه المدام

به پیشت نام جان گویم زهی رو
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد
 بهار و صد بهار از تو خجل شد
 تو شاهنشاه صد جان و جهانی
 حدیثت در دهان جان نگنجد
 جهان گم گشت و ماهت آشکارا
 همه عالم ز نورت لعل در لعل
 ز تو دل ها پر از نور یقین است

حدیث گلستان گویم زهی رو
 که از حسن بتان گویم زهی رو
 من افسانه خزان گویم زهی رو
 من از جان و جهان گویم زهی رو
 حدیثت از زبان گویم زهی رو
 چنین مه را نهان گویم زهی رو
 به پیش تو ز کان گویم زهی رو
 یقین را از گمان گویم زهی رو

چو خورشید جمالت بر زمین تافت
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

ز ماه و اختران گویم زهی رو
من از وی گر فغان گویم زهی رو

2183

به پیشت نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
چو شاه بی نشان عالم بیار است
چو نور لامکان آفاق بگرفت
به پیش این دکان که کان شادی است
به پیش این چنین دانای اسرار
چو استاره و جهان شد محو خورشید
اوان قاب قوسین است و ادنی
از آن جان که روان شد سوی جانان
حدیثی را که جان هم نیست محرم
چو شاهنشاه صد جان و جهانی

حدیث گلستان گویم زهی رو
که از حسن بتان گویم زهی رو
من از شکل و نشان گویم زهی رو
من از جا و مکان گویم زهی رو
من از سود و زیان گویم زهی رو
کژی در دل نهان گویم زهی رو
فسانه این جهان گویم زهی رو
حدیث خرکمان گویم زهی رو
بر هر بی روان گویم زهی رو
من از راه دهان گویم زهی رو
من از جان و جهان گویم زهی رو

2184

بیا ای رونق گلزار از این سو
یکی بوسه قضاگردان جانت
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب
کباب و می از این سو دود از آن سو
تعجب تن راست لایق راح دل را
سلیماننا سوی بلقیس بگذر
به منقارش یکی پر نور نامه
مخور تنها که تنها خوش نباشد
بدن تنهاخور آمد روح موثر
سقاهم می دهد ساغر پیایی
به هر دو دست گیرش تا نریزی
بیا که خرقة ها جمله گرو شد
برهنه شو ز حرف و بحر در رو

از آن شکر یکی قنطار از این سو
از آن دو لعل شکر بار از این سو
وزان گلشن یکی گلزار از این سو
درخت خار از آن سو یار از این سو
منه رنج تن سگسار از این سو
که آمد هدهد طیار از این سو
نموده صد هزار اسرار از این سو
یکی ساغر از آن خمار از این سو
که جان هدیه کند ایثار از این سو
به تو ای ساقی ابرار از این سو
قدح پر است هین هشدار از این سو
ز تو ای شاه خوش دستار از این سو
چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو
تویی خورشید و من چون میوه خام
چو زهره می نوازم چنگ عشرت
به هر دم صد هزار اجزای مرده
چرا ازرق قبای چرخ گردون
چرا روی شفق سرخ است هر شام
ز شیوه ماهت استاره همی جست

بشد کارم چو زر از شیوه تو
به هر دم پخته تر از شیوه تو
شب و روز ای قمر از شیوه تو
شود چون جانور از شیوه تو
چنین بندد کمر از شیوه تو
به خونابه جگر از شیوه تو
گرفتم من بصر از شیوه تو

به خوبی همچو تو خود این محال است
ز انبوهی نباشد جان سوزن
عجب چون آمد اندر عالم عشق
اگر نه پرده آویزی به هر دم
اگر غفلت نباشد جمله عالم
چرایم شمس تبریزی چو شیدا

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد
کسی کو گفت دیدم شمس دین را
در آن دریا مرو بی امر دریا
مگر بی قصد افتی کو کریم است
چو سجده کرد آینه مر او را
همو تیر است همو اسپر همو قوس
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
ز غیرت حق شد حارس و گر نی
به پیشانی جانا داغ مهرش
به نوبتگاه او بین صف کشیده
نباشد خنده جز از زعفرانش
بجز از هجر آن مخدوم جانی
خداوند شمس دین از بهر الله
زبان و جان من با وصل او رفت
همه کان هست محتاج خریدار

2187

گران جانی مکن ای یار برگو
ز باغ جان دو سه گلدسته بر بند
ز حسنش گفتنی بسیار داری
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است
چه گفتی دی که جوشیده ست خونم
ز یاد عالم غدار بگذر
ز لاف فتنه تاتار کم کن
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

2188

در این رقص و در این های و در این هو
اگر چه روی می دزدد ز مردم

چنان خوبی به سر از شیوه تو
ز عاشق وین حشر از شیوه تو
هزاران شور و شر از شیوه تو
بدرد این بشر از شیوه تو
شود زیر و زبر از شیوه تو
به گرد بام و در از شیوه تو

برابر با مکان تو مکان کو
تو را حاجت به دوران و زمان کو
سوالش کن که راه آسمان کو
نمی ترسی برای تو ضمان کو
خطاکن را ز عفو او غمان کو
بر آن آینه زنگار گمان کو
چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
نظیرش در ولایت های جان کو
ببرده سر از او از انس و جان کو
مر او را از کی بیم است پاسبان کو
کسی بی داغ مهرش در قران کو
به خدمت گر همی جویی مهان کو
بجز از عشق رویش شادمان کو
دل و جان را به عالم اندهان کو
که لایق در ثنای او دهان کو
به شرح خاک تبریزم زبان کو
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

از آن زلف و از آن رخسار برگو
حکایت های آن گلزار برگو
ملولی گوشه نه بسیار برگو
هلا منشین چنین بی کار برگو
بیا امروز دیگر بار برگو
ز لطف عالم الاسرار برگو
ز ناف آهوی تاتار برگو
میان عاشقان آثار برگو

میان ماست گردان میر مه رو
کجا پنهان شود آن روی نیکو

چو چشمت بست آن جادوی استاد
تو گویی کو و کو او نیز سر را
ز کوی عشق می آید ندایی
برو دامان خاقان گیر محکم
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر
گریزان درد و دارو در پی تو
سیه کاری و تلخی را رها کن
از او یابد طرب هم مست و هم می
از او اندیش و گفتن را رها کن

2189

بازم صنما چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه
عمری تو و عمر بی وفا باشد
دل سیر نمی شود به جیحون ها
تاریک شده ست چشم بی ماهت
ای دوست دعا وظیفه بنده ست
آن را که مثال امن دادی دی
گفتی به قضای حق رضا باید
چون نیست دواپذیر این دردم
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد
ما را بی ما چه می نوازی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم
خاموش که غیر تو نمی خواهیم

2190

دیددی که چه کرد آن پری رو
گشتند بتان همه نگونسار
شد کفر چو شمع های ایمان
شد جمله جهان بهشت خندان
دارد دو هزار سحر مطلق
افروخت بهار چون گل سرخ
کافور نثار کرد خورشید
شد شیشه زرد همچو لاله
فریه شد عشق و زفت و لمتز
بر باده لعل زد رخ من
بس کن هله فتنه را مشوران

در آ در آب جو و آب می جو
به هر سو می کند یعنی که کو کو
رها کن کو و کو دررو در این کو
چو او باشد چه اندیشی ز باجو
که تا ایمن شوی از درد پهلو
زهی لطف و زهی احسان و دارو
بر ما زو بیا غلطان چو مازو
از او گیرد نمک هم رو و هم خو
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

بازم به دغا چه می فریبی تو
ای دوست مرا چه می فریبی تو
ما را به وفا چه می فریبی تو
ما را به سقا چه می فریبی تو
ما را به عصا چه می فریبی تو
ما را به دعا چه می فریبی تو
با خوف و رجا چه می فریبی تو
ما را به قضا چه می فریبی تو
ما را به دوا چه می فریبی تو
ما را به صلا چه می فریبی تو
ما را به سه تا چه می فریبی تو
ما را با ما چه می فریبی تو
ما را به قبا چه می فریبی تو
ما را به عطا چه می فریبی تو

آن ماه لقای مشتری رو
در حسن خلیل آزی رو
کآورد به سوی کافری رو
زان سرو روان عبهری رو
وای ار آرد به ساحری رو
بر رغم دل مزعفری رو
بر چهره شام عنبری رو
زان باده لعل احمری رو
بنهاد خرد به لاغری رو
تا چند نهد به زرگری رو
یا برگردان ز شاعری رو

وی شادی لاله زار برگو
 بی زحمت شاخ خار برگو
 برگو صفت بهار برگو
 گوش و پس سر مخار برگو
 بر عرعر و بر چنار برگو
 بر سرو رو آشکار برگو
 بر برگ نظر مدار برگو
 خواهی که کنی شکار برگو
 ز اشکوفه خوش عذار برگو
 زان نرگس پرخمار برگو
 ساقی شو و بر نهار برگو
 صد بار و هزار بار برگو
 وی چنگ لطیف تار برگو
 ای عارف حق گزار برگو
 بی زحمت انتظار برگو
 نک آوردم نثار برگو

ای رونق نوبهار برگو
 بی غصه می فروش می نوش
 ای بلبل و ای هزارستان
 ای حلقه به گوش و عاشق گل
 شرح قد سرو و چهره گل
 چون رفت خزان و رو نهان کرد
 گر پرسندت که جان رز چیست
 صد شیر و هزار گونه خرگوش
 خواهی که شود قبول عذرت
 خواهی که بری قرار مستان
 امروز سر شراب داریم
 مستی آمد ملولیت رفت
 ای جام شرابدار برگرد
 از بهر ثواب و رحمت حق
 ما منتظر توایم بشتاب
 تشنیه مزن که صله ای نیست

ای فخر همه کرام برگو
 بر دست گرفت جام برگو
 وز باده باقوام برگو
 تا خواجه شود غلام برگو
 بشکاف حجاب بام برگو
 چون مست شدی مدام برگو
 زان سوختگان خام برگو
 چون رستی از این حطام برگو
 بی واسطه و پیام برگو

ای عارف خوش کلام برگو
 هر ممتحنی ز دست رفته
 قایم شو و مات کن خرد را
 تا روح شویم جمله می ده
 قانع نشوم به نور روزن
 بپذیر مدام خوش ز ساقی
 آن جام چو زر پخته بستان
 مبدل شد و خوش حطام دنیا
 لب بستم ای بت شکر لب

پنهان ز کجا شود چنان رو
 می بند نقاب توی بر تو
 خورشید ز مطلع ترازو
 صد غلغله عشق که تعالوا
 وی تیر دو چشم تو جگر جو
 مستیش کشید گوش از آن سو
 بیستی که گشاده شد در آن کو

ای صید رخ تو شیر و آهو
 چندانک توانیش تو می پوش
 در روزن سینه ها بتابید
 اندر عدم و وجود افکند
 ای قند دو لعل تو خردسوز
 سی بیت دگر بخواست گفتن
 سی بیت فروختم به یک بیت

آن وعده که کرده ای مرا کو
با جمله پلاس خوش نباشد
لب بسته چو بوبک ربابی
ای وعده تو چو صبح صادق
تا چند ز ناسزا و دشنام
خیزید به سوی من کشیدش
ای سنگ دلان جواب گوید
یا سحر نمود و چشم ما بست
یا پر بگشاد و در هوا رفت
والله که ز رفت و رفتنی نیست

این جا منم و تو وانما کو
آن عهد پلاس را وفا کو
آن داد و گشاد و آن عطا کو
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
آن دلداری و آن سزا کو
ای طایفه یاری شما کو
کان کان عقیق و کیمیا کو
آن ساحر و آن گره گشا کو
ای مرغ ضمیر آن هوا کو
ماییم ز خویش رفته ما کو

ماکو به همان طرف که انداخت
هین مشک سخن بنه به جو رو

ای در کف صنع ما چو ماکو
می خواندت آب کان سقا کو

2195

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان
شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چوگانیت می تازم چو چشمت با من است
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی
دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

2196

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد
چند پرسى مر مرا از وحشت و شب های هجر
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

می سنتیزم هر شبی با چشم خون آشام او
طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ها می می شود چون می رود در جام او
عاشقان پخته بین از وعده های خام او
در لقای عاشقان کشته بدنام او
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
از دهان آلودگان زان باده خودکام او
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
 خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو
 از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
 همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
 راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
 هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
 ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
 چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
 از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
 کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی
 می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
 شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
 چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
 ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم
 ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
 چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
 شمس تبریزی که عالم اندک بود

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
 هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
 گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
 ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
 خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
 لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
 چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
 خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
 هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
 گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخست
 خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین
 لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
 رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
 وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
 برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو
 در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
 آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
 تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو
 تا نگوئی قوم موسی را در این یم گرد کو

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
 بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
 ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
 در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
 این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
 هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
 گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
 با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
 با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
 گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
 حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
 تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
 شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
 قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
 آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
 بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد
 ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست
 سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
 با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

2203

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
سوی بی گوشه سماع چنگ می آید و لیک
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکیی است
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار

پادشاه شهرهای لامکان این است او
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
همچو گوهر تافته از عین کان این است او
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
کاندر او دستان حایک یا که پود و تار کو
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
در حریم سایه آن مهتر اخیار کو
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
من صیادم دام مرغانست کنم نیکو شنو

بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریت های تن تو بخششی است
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش
باش تا موج وصالش درر باید مر تو را
ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاع
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در حساب فانایی عمرت تلف شد بی حساب
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

2207

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم

همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
چون صدف ها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
نعره های آتشین و چهره های زرد کو
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو
التفات او به دانه طوف او بر دام کو
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو

ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
هست احرامت در این حج جامه هستیت را
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است
با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

2208

نالہ ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن
ای دل پران من تا کی از این ویران تن

2209

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق
عشق عشرت پیشه ای که دولتت پاینده باد

بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو
با حضور عقل این نفس را آثام کو
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی برپیر آن جا ور تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
ساقیی چون تو و هر دم باده منصور نو
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

2211

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

2212

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

2213

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
عشق دریای حیات است که او را تک نیست
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او
به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
که پریر کرد حیل ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
که حریف او شدستم که در ستم بیست او
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

برهد از خر تن در سفر مصدر او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او
که بود باخبر و دیده ور از محشر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او

آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
هله دلداری بخوان باقی این بر منکر

بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
اختران فلک آیند به نظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
این عجبتر که من و تو به یکی کنج این جا
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
آن زمانی که در آیم به بستان من و تو
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمند
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من به درازی ابد
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

2216

تن مزنی ای پسر خوش دم خوش کام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا
ور در لطف ببستی در او امید مبند
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده
آه زندانی این دام بسی بشنودیم
سخن بند مگو و صفت قند بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

بهر آرام دلم نام دلارام بگو
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
صفت این دل تنگ شرراشام بگو
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
غم هر ممتحن سوخته خام بگو
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
 هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
 در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
 گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
 تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
 گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
 آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
 همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
 جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
 دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
 دی خیال تو بیامد به در خانه دل
 دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
 تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
 گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
 گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری
 همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
 همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
 هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
 گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
 سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
 تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
 که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
 و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
 بود او را به گه عبره به زیر زانو
 خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
 یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
 همه ترکان شده زیبایی او را هندو
 همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است
 پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
 هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
 هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
 گر می مجلسی و آب حیات همه ای
 هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است
 آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ
 هفت بحر ار بفزایند و به هفتاد رسند
 او مگر صورت عشق است و نماند به بشر
 فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
 همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
 لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
 ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
 آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
 گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
 سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
 در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
 که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
 گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
 گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
 سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
 دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
 گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
 من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
 قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
 گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد
 گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
 گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد

ای نشسته تو در این خانه پرنفش و خیال
گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست

2220

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
میر از یار میر خانه اسرار مسوز
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
هله سرنای توام مست نواهای توام
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
هله عیسی قران صحت رنجور گران
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

2221

دل کی باشد که نگرده همگی آتش از او
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

2222

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
باده ای کو چو اوپس قرنی دارد بو
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو
بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است
بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

2223

ای همه سرگشتگان مهمان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا کردند جاویدان شوند
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ
ز آنک قربان ها همه باقی شوند
در سرای عصمت یزدان تویی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا ملایک میوه از وی می کشند
این شکرخانه همیشه باز باد
آب این جو ای خدا تیره مباد
این دعا را یا رب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تارهاست
من بخرتم تو مرا انگیختی
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد تر می زند
دی مرا پرسید لطفش کیستی
گفت ای گربه بشارت مر تو را
من خمش کردم توام نگذاشتی

آفتاب از آسمان پرسیان تو
ای هزاران جان فدای جان تو
ز آنک اکسیر است جان را کان تو
باد ای ماه بتان قربان تو
در هوای عید بی پایان تو
بخت و دولت روز و شب دربان تو
در بهارستان بی نقصان تو
می چرند از نخل و سیستان تو
پرنبات و شکر پنهان تو
تا به هر سو می رود ز احسان تو
ای دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم چوگان تو
گر نبودی جذبه های جان تو
آن توست این آن توست این آن تو
گفتم ای جان گربه در انبان تو
که تو را شیری کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

2224

ای بمرده هر چه جان در پای او
آتش عشقش خدایی می کند
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
چون مثالی برنویسد در فراق
هر کی ماند زین قیامت بی خبر
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمه جان را ستون از نور پاک
آب و آتش یک شده ز امروز او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
در کدامین پرده پنهان بود عشق
عشق چون خورشید ناگه سر کند

هر چه گوهر غرقه در دریای او
ای خدا هیهای او هیهای او
از سجود درگهش ای وای او
خون بیبارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ای وای او
ای خدایا چون بود شب های او
بر شمار ریگ در صحرای او
پیش شاه عشق و لشکرهای او
نور پاک از تابش سیمای او
روز و شب محو است در فردای او
در میان پنجه صدتای او
بر سر پستان شیرافزای او
کس نداند کس نبیند جای او
برشود تا آسمان غوغای او

2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو

یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود
بس بگفتم کو وصال و کو نجات
از لب اقبال و دولت بوسه یافت
تیر غم را اسپری مانع نبود
آسمان جاهی که او شد فرش تو
شاد بختی که غم تو قوت او است
جست و جویی در دلم انداختی
خاک را هایی و هوایی کی بدی
آب دریا تا به کعب آید و را
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین
گفتم این دل را که چو گانش ببین
گفت دل کاندر خم چو گان او
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل
گر به جان عطسه شیر ازل
زر کان شمس تبریزی است این

2227

مطربا اسرار ما را بازگو
ما دهان بر بسته ایم امروز از او
من گران گوشم بنه رخ بر رخ
ماجرایی رفت جان را در است
مخزن انا فتحنا برگشا
مستجاب آمد دعای عاشقان
چون صلاح الدین صلاح جان ماست

2228

جان ما را هر نفس بستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست
تا فسون هیچ کس را نشنوی
عیش ما نقد است و آنکه نقد نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را
من زمین را لقمه ام لیکن زمین
زرد گشتی از خزان غمگین مشو

یافت نور از نرگس جادوی تو
برد این کو کو مرا در کوی تو
این لبان خشک مدحت گوی تو
جز زره هایی که دارد موی تو
شیرمردی کو شود آهوی تو
پهلوانی کو فند پهلوی تو
تا ز جست و جو روم در جوی تو
گر نبودی جذب های و هوی تو
کو بیابد بوسه بر زانوی تو
جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو
هر طرف تو نعره خونین شنو
گر یکی گویی در آن چوگان بدو
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
شیر لرزد چون کند آن گربه مو
صاف باشد گر بجویی جو به جو

قصه های جان فزا را بازگو
تو حدیث دلگشا را بازگو
وعده آن خوش لقا را بازگو
بازگو آن ماجرا را بازگو
سر جان مصطفی را بازگو
ای دعاگو آن دعا را بازگو
آن صلاح جان ها را بازگو

گوش ما را هر نفس بستان نو
روز روزش گوهر و مرجان نو
این جهان کهنه را برهان نو
ذات ما کان است و آنکه کان نو
می دهد اندر دهان دندان نو
تو کیی گو هر زمانی جان نو
رویدش زین لقمه صد لقمان نو
در خزان بین تاب تابستان نو

2229

ای غذای جان مستم نام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر
گفته بودی کز توام بگرفت دل
منتظر بنشسته ام تا دررسد

چشم و عقلم روشن از ایام تو
تا بدیدم سیم هفت اندام تو
من نخواهم در جهان جز کام تو
از پی جان خواستن پیغام تو

2230

صوفیانیم آمده در کوی تو
از عطش ابریق ها آورده ایم
هابده چیزی به درویشان خویش
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
صوفیان را باز حلوا آرزو است
ولوله در خانقاه افتاد دوش
دست بگشا جانب زنبیل ما
شمس تبریزی تویی خوان کرم

شیء الله از جمال روی تو
کآب خوبی نیست جز در جوی تو
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
آمدیم از قحط ما هم سوی تو
از لب حلوایی دلجوی تو
مشک پر شد خانقاه از بوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
سیر شد کون و مکان از طوی تو

2231

می دوید از هر طرف در جست و جو
دوش خفته خلق اندر خواب خوش
گاه چون مه تافته بر بام ها
ناگهان افکند طشت ما ز بام
در میان کوی بانگ دزد خاست
گرد او را پاسبانی درنیافت
بر سر زخم آمد افلاطون عقل
گفت دانستم که زخم دست کیست
چونک زخم او است نبود چاره ای
از پی این زخم جان نو رسید
عشق شمس الدین تبریزی است این

چشم پر خون تیغ در کف عشق او
او به قصد جان عاشق سو به سو
گاه چون باد صبا او کو به کو
پاسبانان درشده در گفت و گو
او بزد زخمی و پنهان کرد رو
کش زبون گشته ست چرخ تندخو
کو نشان ها را بداند مو به مو
کو است اصل فتنه های تو به تو
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
جان کهنه دست ها از خود بشو
کو برون است از جهان رنگ و بو

2232

به حریفان بنشین خواب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
آب حیوان نه که در تاریکی است
شب روان فلکی پرنورند
شمع بیدار نه در طشت زر است
شب روان را بنماید مه رو

همچو ماهی به تک آب مرو
نی پراکنده چو سیلاب مرو
بطلب در شب و مشتاب مرو
تو هم از صحبت اصحاب مرو
به زمین در تو چو سیماب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو

2233

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو

آیی به حجره من و گویی که گل برو

تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست
ای ارسالن قلج مکش از بهر خون من
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
خاتون خاطر م که بزاید به هر دمی
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوتت
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
آبستن است لیک ز نور جلال تو
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
بادا به بی مرادی خونم حلال تو
افغان به عرش برده و پرسیان ز حال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
پروا نباشدم به نظر در خصال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو

2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست
از خون به زعفران دلم دید لاله زار
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

و آورد قصه های شکر از لیان تو
جان و جهان چه بی خیرند از جهان تو
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
شد روز و روزگار من اندر وفای تو
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی نوا شد و کیسه لاغری
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
در گور مار نیست تو پرمار سله ای
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
از نیک بد بزیاید چون گبر ز اهل دین
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

2238

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست
من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند

صد جان و دل فرود رخ جان فزای تو
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو
کان خصم عکس توست میندازشان تو دو
زیرا که از دی آمد افسردگی جو
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو
خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
زنگی و هندو است و قریشی باعلو
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
وز بد نکو بزیاید از صناعی هو
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو

ماهی که آب دید نپاید به خاکدان
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
ناچار می برندت باری به اختیار
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

2240

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن چپیست کژ نشین و بگو راست آرزو
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم
شست حق است آرزو و روح ماهی است
چون این جهان نبود خدا بود در کمال
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد
موری است نقب کرده میان سرای عشق
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

2241

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
آن رطل های می که به ما داد وقت تو
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
از قوت شراب به فریاد جام تو
در جای می ننگد از فخر جای تو

2242

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
های از این کش مکش های از این کار تو
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

تا که در آمد به باغ چهره گلنار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
از سر مستی عشق گفتم یار منی
بر دل من خط توست مهر الست و بلی
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزان

2243

آینه جان شده چهره تابان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
چند که از آب و گل بود پریشان تو
رفت کنون از میان آن من و آن تو
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
گفتم ای نوالقدم حلقه این در شدم
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

2245

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما
نرگس خمار او ای که خدا یار او
ای شده از دست من چون دل سرمست من
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی
شور خرابات ما نور مناجات ما
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

2246

ای سر مردان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی
قبله جمعی شعله شمعی
ای همه دستان ساقی مستان

وی شه میدان برگو برگو
جان سخن دان برگو برگو
قصه ایشان برگو برگو
راز گلستان برگو برگو

هم همه دانی هم همه جانی
آب حیاتی شاخ نباتی
غم نپذیری خشم نگیری
خسرو شیرین بنشین بنشین
دل بشکفتی خیلی و گفتی
آن می صافی جام گزافی
یار ربابی هر چه که یابی
نی بستیزی نی بگریزی

خواجه دیوان برگو برگو
نکته جانان برگو برگو
ای دل شادان برگو برگو
راه سپاهان برگو برگو
باز دو چندان برگو برگو
درده و خندان برگو برگو
حرمت ایمان برگو برگو
بی سر و پایان برگو برگو

2247

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
در آن دو دیده مخمور و قلمز پرنور
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
خیال یار سواره همی رسد ای دل
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
به زیر سایه آن سرو پایدار بجو
بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
درآ به دور و قدح های بی شمار بجو
درآ جواهر اسرار کردگار بجو
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
وگر عقار نداری از او عقار بجو
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
پیام های غریب از چنین سوار بجو
کنار پرگلشان را در آن کنار بجو
چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو
وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
فقیروار مر او را در افتقار بجو

2248

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
که هر رگم متعلق بود به ضربت او
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شح نفس قرین است با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او

2249

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
 چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
 چو روی روز نمان شد به زیر طره شب
 فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها
 و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع
 بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
 از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای
 ز من چو می طلبی مطربی مستانه
 من این به طبیعت گفتم وگر نه خاک توام

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
 تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
 بگیریم که از آن طره معنبر گو
 تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
 غزل تمام کنم گویم مکرر گو
 به تو بگوید لالا برو به عنبر گو
 مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
 تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
 مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

2250

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
 شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز
 ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم
 هزار بار سبو را به سنگ بشکست او
 سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

شبنم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
 گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
 سبو اسیر سقاقت چون گریزد از او
 شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
 بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

2251

چو از سر بگیرم بود سرور او
 چو من صلح جویم شفیع او بود
 چو در مجلس آیم شراب است و نقل
 چو در کان روم او عقیق است و لعل
 چو در دشت آیم بود روضه او
 چو در صبر آیم بود صدر او
 چو در رزم آیم به وقت قتال
 چو در بزم آیم به وقت نشاط
 چو نامه نویسم سوی دوستان
 چون بیدار گردم بود هوش نو
 چو جویم برای غزل قافیه
 تو هر صورتی که مصور کنی
 تو چندانک برتر نظر می کنی
 برو ترک گفتار و دفتر بگو
 خمش کن که هر شش جهت نور او است
 رضاک رضای الذی اوثر
 زهی شمس تبریز خورشیدوش

چو من دل بجویم بود دلبر او
 چو در جنگ آیم بود خنجر او
 چو در گلشن آیم بود عبهر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او
 چو وا چرخ آیم بود اختر او
 چو از غم بسوزم بود مجمر او
 بود صف نگهدار و سرلشکر او
 بود ساقی و مطرب و ساغر او
 بود کاغذ و خامه و محبر او
 چو بخوابم بیاید به خواب اندر او
 به خاطر بود قافیه گستر او
 چو نقاش و خامه بود بر سر او
 از آن برتر تو بود برتر او
 که آن به که باشد تو را دفتر او
 وزین شش جهت بگذری داور او
 و سرک سری فما اظهر
 که خود را بود سخت اندرخور او

2252

بی دل شده ام بهر دل تو
 صرفه چه کنم در معدن تو
 شد جمله جهان سبز از دم تو
 شد عقل و خرد دیوانه تو
 مرغان فلک پربسته تو
 هاروت هنر ماروت ادب
 گردن بکشد جان همچو شتر
 حل گشت ز تو هر مشکل جان
 بنویس برات این مزد مرا
 از روز به است اکنون شب ما
 تا شب شتران هموار روند
 در منزل خود آزاد شوند
 خامش کن و خود در یک دمه ای

ساکن شده ام در منزل تو
 زر را چه کنم با حاصل تو
 قبله دل و جان هر قابل تو
 بی علم و عمل شد عامل تو
 هر عاقل جان ناعاقل تو
 گشتند نگون در بابل تو
 تا زنده شوم از بسمل تو
 ماندم به جهان من مشکل تو
 تا نقد کنم از عامل تو
 از تاب مه بس کامل تو
 تا منزل خود با محمل تو
 از ظالم تو وز عادل تو
 خامش نکند این قایل تو

2253

نور دل ما روی خوش تو
 عید و عرفه خندیدن تو
 ای طالع ما قرص مه تو
 سجده گه ما خاک در تو
 دل می نرود سوی دگران
 ور دل برود سوی دگران
 ای مستی ما از هستی تو
 زرین شدم از سیمین بر تو
 سر می نهم و چون سر نهد
 خامش کنم و خامش چو سکست

بال و پر ما خوی خوش تو
 مشک و گل ما بوی خوش تو
 سایه گه ما موی خوش تو
 جولانگه ما کوی خوش تو
 چون رفته بود سوی خوش تو
 او را بکشد اوی خوش تو
 غوطه گه ما جوی خوش تو
 یک تو شدم از توی خوش تو
 چوگان تو را گوی خوش تو
 های و هویم از هوی خوش تو

2254

دل من دل من دل من بر تو
 صنما صنما اگر جان طلبی
 کف تو کف تو کف رحمت تو
 دم تو دم تو دم جان وش تو
 در تو در تو در بخشش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو
 بدهم بدهم به جان و سر تو
 لب تو لب تو لب شکر تو
 می تو می تو می چون زر تو
 گل تو گل تو گل احمر تو

2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
 ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود
 ز اشارات روحشان ز صباح و صبحشان
 نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
 فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو
 غسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
 نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو

نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب
 به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی
 قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود
 تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی
 چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
 بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
 پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما
 من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
 نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او
 تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای
 چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک
 چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد
 به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد
 تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل
 بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان
 که ابیت بمهجتی شرفا عند سیدی
 هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
 تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
 تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

2256

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
 گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
 ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان
 همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو
 همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو
 چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
 منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
 بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
 چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
 چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها
 پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش
 به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن
 همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
 کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو
 رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر

به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
 به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
 هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
 هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
 سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
 هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو
 من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
 به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
 نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
 چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
 بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
 بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
 زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو
 ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو
 رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو
 ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
 چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
 که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
 همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
 تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
 چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
 نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
 چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
 تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
 به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
 چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
 دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
 همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
 ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
 که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو
 همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
 کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
 صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
 بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
 کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو
 ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
 چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا
 ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
 همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
 به نواله قناعتی نکند جان آن فتی
 چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
 طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
 جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
 به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
 خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو
 تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
 شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
 مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
 سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
 فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
 چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
 ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
 همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو
 که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
 چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
 نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
 به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو
 که روان است کاروان به سوی آسمان تو
 که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
 که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
 برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

2258

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
 تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
 هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا
 شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی

بگشا راز با همو که سلام علیکم
 چه شود گر کافی زنی که سلام علیکم
 لب چون قند برگشا که سلام علیکم
 سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم

چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
 چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
 چو خیالیت بست ره بکن سوی او نگه
 چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس
 بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها
 شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند
 چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی
 چو ننگی در آن گره مگریز و سپس مجه
 اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
 هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو
 هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
 چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
 ز هرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
 تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم
 ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
 چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود

رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
 غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
 تو روان شو به پیشگاه که سلام علیکم
 تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
 بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
 ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
 تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
 چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
 ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
 بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
 غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
 بستر دیم جرمتان که سلام علیکم
 شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
 کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
 عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم
 ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
 همه عذرت وفا بود که سلام علیکم

چو گل سرخ در چمن بفرورد رخ و ذقن
چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها
چو ز مستی زخمی رمدم از رشک پرغمی
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

نگرد جانب سمن که سلام علیکم
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم
نبدی این نگفتی که سلام علیکم
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

2259

هله طبل وفا بزنی که بیامد او ان تو
بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلیرا

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
که به هنگام برشدن برسد نردبان تو
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت پختگی تو برسد امتحان تو
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

2260

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
بس که گفتن دراز شد ذاحدیت منمنم

2261

بوقلمون چند از انکار تو
یار تو از سر فلک واقف است
چند بگویی که همین بار و بس
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب
خورده می غفلت و منکر شده

در کف ما چند خلد خار تو
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند از این چند از این بار تو
بسته ز ناسور تو تیمار تو
بوی دهانت شده اقرار تو

2262

پرده بگردان و بزنی ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش

هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد درنرسد راز نو

این بکند زهره که چون ماه دید
 خیز سبک رطل گران را بیار
 برجه ساقی طرب آغاز کن
 در عوض آنک گزیدی رخم
 از تو رخ همچو زرم گاز یافت
 چون نکنم ناز که پنهان و فاش
 خلعت نو بین که به هر گوشه اش
 پر همایی بگشا در وفا
 مرد قناعت که کرم های تو
 می به سبو ده که به تو تشنه شد
 رنگ رخ و اشک روانم بس است
 گرم در آ گرم که آن گرم دار
 بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

او بزند چنگ طرب ساز نو
 تا بیرم شرم ز هنباز نو
 وز می کهنه بنه آغاز نو
 بوسه بده بر سر این گاز نو
 می رسد گر بکنم ناز نو
 می رسد خلعت و اعزاز نو
 تازه طرازی است ز طراز نو
 بر سر عشاق به پرواز نو
 حرص دهد هر نفس و آز نو
 این قنق خابیه پرداز نو
 سر مرا هر یک غماز نو
 صنعت نو دارد و انگاز نو
 جامه کهنه ست ز بزاز نو

2263

یا قمرا لوعه للقمین سکن
 یا شجرا غصونه فوق سماء و همنا
 هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او
 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
 یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به
 یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
 جاء او ان وصلنا یلحقنا باصلنا
 ما بقی انسلخنا ان هنا مناخنا
 پند نگار خود شنو از بر او برون مرو
 پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
 قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا
 بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان
 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا
 هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتوا
 خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
 هر کی تو در چشش کنی یافت جهان روشن او
 للبرکات مطلع للثمرات معدن
 افلح کل منظر ذاک به مزین
 بازکشاندش به خود با کرم مفتن او
 رو به من آورید هین ها الذین آمنوا
 شمننا عبیره فانتعضوا لتیقنوا
 فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
 ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او
 تا ز تو لاف می زرم کم بگرفت دامن او
 ان لسان نطقنا عند لقاء الکن
 بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
 سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

2264

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
 یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان
 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
 یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی
 ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
 تا شب همگان عریان با یار در آب جو
 مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا
 افندی اوتی تیلس ثیلو که بر اکالو
 قویتز می کناکیمو سیمیر ابرالالو
 من زارک من صحو ایاک و ایاه
 آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو

پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی
 ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی
 واهای سندی واهای لما فتحت فاهای
 ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
 چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
 گر خلق بخندندم ور دست ببندندم
 از مردم پژمرده دل می شود افسرده
 بانگ تو کیوتر را در برج وصال آرد
 قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
 این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو
 خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

2265

اليوم من الوصل نسيم و سعود
 رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او
 يا قلب ابشرک به وصل و رحيق
 شکر است عدو رفته و ما همدم جاميم
 يا حب حنا نيك تجليت بوصل
 ما را که برای دل حساد جفا گفت
 هذا قمر قد غلب الشمس بنور
 امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
 ما اکثر ما قد خفض العيش به هجر
 پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور
 يا قلب تمتع و طب الان شکورا
 این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
 الحب الى المجلس والله سقانا
 آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
 اليوم من العيش لقاء و شفا
 آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
 يا قوم الى العشق انبيوا و اجيبوا
 امروز صلا می زند این خفته دلان را
 العشق من الكون حیات و لباب
 هر دوست که از عشق به دنیات کشاند
 لا تنطق في العشق و يكفيك انين
 بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

2266

بگردان ساقی مه روی جام
 گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک

بی نخوت و ناموسی این دم ما را جو
 اسکریت کما تدری من سکرک لا تصحو
 ما اطیب سقياها تحلوا ابدا تحلو
 هر صورت را ملحی از حسن تو ای مر جو
 از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
 ور زجر پسندندم من می نروم زین کو
 دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو
 گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
 فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا
 جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
 هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم اری الحب على العهد فعودوا
 بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
 ما فاتک من دهرک اليوم يععود
 ما سرخ و سپید از طرب و کور و کیود او
 الروح فدا روحک بالروح تجود
 امروز چو خلوت شد ما را بستود او
 من طالعه اليوم على الشمس يسود
 بر طلعت خورشید و مه و زهره فرود او
 للعيش من اليوم نهوض و صعود
 این مه که به خورشید دهد نور چه بود او
 الحب شفيق لك و الله ودود
 چون یک گره از طره پربند گشود او
 و السكر من القهوه كالدهر ولود
 بیرون ز در است این دم و از بام فرود او
 اليوم من السكر ركوع و سجود
 دیر است که محروم شد از ذوق وجود او
 لما كتب الله على العشق خلود
 آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
 و العيش سوى العشق قشور و جلود
 خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او
 فالمخلص للعاشق صبر و ججود
 دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام
 نهادستی به هر گامی تو دام

رها کن کاهلی دریاب ما را
 الیس الصحو منزل کل هم
 الا صوموا فان الصوم غنم
 هر آن کو روزه دارد در حدیث است
 نکو نبود که من از در درآیم
 تو بگریزی و من فریاد در پی
 مسلمانان مسلمانان چه چاره ست
 نباشد چاره جز صافی شرابی
 حدیث عاشقان پایان ندارد
 جواب گفته متنبی است این

و لا تکسل فان القوم قاموا
 الیس العیش فی هم حرام
 شراب الروح یشربه الصیام
 مه حق را ببیند وقت شام
 تو بگریزی ز من از راه بام
 که یک دم صبر کن ای تیزگام
 که من سوزیدم و این کار خام
 باقداح یقلبها الکرام
 فنستکفی بهذا و السلام
 فواد ما تسلیه المدام

2267

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
 فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
 فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا
 فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا
 اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب
 لقد ملات خواطرنما بهم عجبا و ما العجب
 سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا
 فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او
 عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او
 مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
 عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
 حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشید ز شکر او
 سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
 خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
 درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

2268

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
 العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع
 لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
 العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه
 امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا
 اصحابنا لا تياسوا بعد الجوی مستانس
 سحر الهوی مقوده نار الجوی موقوده
 نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی
 ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید
 نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد
 ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا
 جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
 ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهدوا
 غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا
 ذانعمه مفوده حرمان من لا یجهد
 هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
 لا ترقدوا لا تاكلوا ما لم تروا لا تعبدوا

2269

الا یا ساقیا انی لظمان و مشتاق
 اذا ما شات اسراری ادر کاسا من النار
 اضاء العشق مصباحا فصار اللیل اصباحا
 فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی
 خذ الدنیا و خلینا فدنیا العشق تکفینا
 و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا

ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا
 فاسکرنی و سائلنی الی من انت مشتاق
 و من انواره انشقت علی الاحجار احداق
 و انی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا
 لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق
 و خمر فیه مدرار و کاس العشق رقرق

2270

فالورد يقول لا تبالوا
الخلد لكم فلا تزالوا
و السكر حواه و الكمال
اليوم تكلموا و قالوا
ذابوا و تضاحكوا و نالوا
ماذا غضب فذا دلال

ابناء ربيعنا تعالوا
و العشق يصيحكم جهارا
و الحسن على البها تجلى
من كان مخرسا جمادا
من كان مبلسا قنوطا
من بعد فان تروا غضوبا

2271

و وراء ها نور الهوى براق
ضائت لنا بضيائه الافاق
العشق ايضا نحوهم مشتاق
حارت و كالت نحوه الاحداق
طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ضعفى و صفره و جنتى مصداق

جود الشموس على الورى اشراق
و وراء انوار الهوى لى سيد
ما اطيب العشاق فى اشواقهم
هموا لرويته فلاحت شمسه
نادى منادى عاشقيه بدعوه
سكروا برويته و راح لقائه
ان شات من يحكيك برق خدوده

2272

دهش الفواد بما حداه و حاروا
قرب الخيام اليكم و الدار
و خياله لعاشقين مدار
سجدوا جميعا للبشير و زاروا
لبسوا لباس الجد منه و ساروا

حد البشير بشاره يا جار
سمعوا نداء الحق من فم طارق
و دنا كريم وجهه قمر الدجى
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا

2273

قلبى على نار الهوى يتقلب
انت النهى و بلاك لا اتهدب
ابكى و مما قد جرى اتعتب
احيى بكم و قتيلكم اتلقب
ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
لو لا لقائك كل يوم ارقب
فانا المسىء بسيدى و المذنب
ابكى دما مما جنيت و اشرب

امسى و اصبح بالجوى اتعذب
ان كنت تهجرنى تهذبني به
ما بال قلبك قد قسا فالى متى
مما احب بان اقول فديتكم
و اشترتم بالصبر لى متسليا
ما عشت فى هذا الفراق سويعه
انى اتوب مناجيا و مناديا
تبريز جل به شمس دين سيدى

2274

راوه بدر و فى الدلال و حاروا
و يعشق ذاك الماء ما هو نار
فظل دليل العاشقين و ساروا

مررت بدر فى هواه بحار
و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا
و للعشق نور ليس للشمس مثله

عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی
ظللت من دنیا علی طلب الهوی
فشاهدت رکبانا قریحا مطیهم
فقلت لهم فی ذاک قالوا لفی الهوی
و ان شات برهانا فسافر ببلده
فیثتم اهل العشق من ترباته
تروح کلیل مظلم فی هوائه

علیها دماء العاشقین خمار
اضاء لنا غیر الدیار دیار
و کان لهم عند المسیر بدار
لمن فر من هذا الدیار دمار
یقال لها تبریز و هی مزار
و للروح منها زخرف و سوار
و ترجع مسرورا و انت نهار

2275

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خافی در غار ایثاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد
ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
 هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
 تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
 چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
 با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
 جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
 هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
 از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
 کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
 قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
 تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
 در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
 گه می کند اقرار کی گه او ز لا پا کوفته
 قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
 مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
 با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
 تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
 انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده
 دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
 جان همچو ایوب نبی در نوق آن لطف و کرم
 خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
 اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
 قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
 اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
 قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
 خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
 کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
 با این همه او به بود از غافل منکر که او
 قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
 خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص
 تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

و آن آفتاب از سقف دل بر جانیشان تابان شده
 خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
 بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
 در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
 فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
 دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
 نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
 باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
 تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
 هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
 هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
 آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
 بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
 با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
 چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
 از هیبه و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
 چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
 این دم فروبندم دهن زیر ا به خویشم مرتهن
 سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
 صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
 تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
 والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
 ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
 آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
 چون دهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
 هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
 خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده
 آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب
 ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما
 روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی
 ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
 شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
 ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر

ای دلنواز و دلبری کاندرنگجی در بری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

2279

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
از لذت بوهای او وز حسن و از خوهای او
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل
روزی مخنت بانگ زد گفتا که ای چوبان بد
گفتا مخنت را گزد هم بکشدش زیر لگد
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نوها ساخته
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
ز اندیشه جانانت رسته شد راه خطرها بسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

2281

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای

ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور الهی است این از پیش الله آمده
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
وز آسمان درتاختی تا رهنزی بر قافله
کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفתי هله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله
زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
زیرا ننگجد موج ها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده

یخ را اگر ببند کسی و آن کس نداند اصل یخ
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
چون شمس تیریزی کند در مصحف دل یک نظر

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
پای چو در حیلۀ نهی وز کف مستان بجهی
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو

چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
کامل جان آمده ای دست به استاد مده
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

2285

یا رجلا حصیده مجبنة و مبخله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

2286

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته

هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
مرغ تویی چوژه منم چوژه به هر خاد مده
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
عارف کامل شده را سبجه عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطپید از سر سیل و زلزله
کلکله ملایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
از پی آب پارگین آب فرات ریخته
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته

از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

2287

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

2288

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهنزد
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
فصل بهار را ببین جمله به باغ و ادهد
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

2289

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من مابینه

2290

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بریاید
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد
زهی سلطان زهی نجه سری بخشد به یک سجده
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله
خری کو در کلم زاری در افتاد و نمی ترسد
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

2292

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

2293

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آینه حادث حدث آینه قدمت
یکی ابری و رای حس که بارانش همه جان است
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش

مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
جمالش می نماید در خیال نانماینده
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره
برون راندش از حایط بریده دم و لت خواره
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه در آویزیم مستانه
بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه
به نسرین گفت تا ما هم بر آستیزیم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده
نثار خاک جسم او چه باران ها بیاریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده

ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

2294

ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد
کجا اسراربین آمد دمی کز کبر و کین آمد
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
چو هستی را همی روبی سر هر نفس می کوبی
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک پاره
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون خواره
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

2295

سراندازان همی آبی نگارین جگرخواره
فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را
بیار آن جام پرآتش که تا ما درکشیمش خوش
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
دل شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

دل بردی نمی دانم چه آوردی دگر باره
که پاره پاره پیش آبی و بر بایی دل پاره
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکر نوشی
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران
که کنزا کنت مخفیا فاحببت بان اعرف
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا
الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بزن سنگی بر این کوزه بزن نطفی در آن کازه
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش

میان بگشاد اسرار و میان بریست اندیشه
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه

خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد زه از آن دارد که تا شه زاده ای زاید
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

2298

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
دلم آهن همی خاید از آن لعین لبی که او
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
چو او طره بر افشاند سوی عاشق همی داند
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
چه بر هم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

2299

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی باقم
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

2300

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد

همه غییش مصور شد زهی سرمست اندیشه
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه
تو مر هر نقش را میرست و خود پیرست اندیشه
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبت اندیشه
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی یغما که می آرد شه ففجاق ترکانه
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
شکسته عشق در هاشان قماش از خانه دزدیده
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
صدق گو گر گریبانش پس پشت است بدریده
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

چون راهروی باری راهی که برد تا ده
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

2301

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
تو پرده تن دیدی از سینه بنشیدی
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
والله که غلط گفتم نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

2303

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه چه آراید آن خاربن بد را
با تارک گل آمد موبند فرو هشته
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دل را بستر از وی ای مرد سراسترده
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
ای مونس و ای جانم چندان پپیچانم
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
خامش کن و خامش کن در رو به حریم دل
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

ما را و حریفان را در چرخ در آورده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
معنورم آخر من کمتر نیم از مرده
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
کاندر حریم دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

کی باشد من با تو باده به گرو خورده
 در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
 صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
 از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
 تا خود چه فسون گفתי با گل که شد او خندان
 یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
 عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید
 بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید
 پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
 نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است
 پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
 با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
 صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
 وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
 تا خود چه جفا گفתי با خارک پژمرده
 ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
 ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آورده
 ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
 در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
 در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
 وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
 ای عاشق الاهو ز استاره بگیر این خو
 آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند
 چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
 ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن
 تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
 از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه
 گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم
 گر در ره او مردم هم زنده بدو کردم

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
 خورشید چو در تابد فانی شود استاره
 زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
 ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
 دندان خرد بنما نعمت خور همواره
 تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
 هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
 جان داد مرا آیش یک باره و صد باره
 خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه
 آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر
 زین عالم چون سجن بر پر سوی علیین
 ای نقره باحرمت در کوره این مدت
 روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
 کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
 گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
 این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه
 بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
 بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
 آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
 بر طارم چارم شد او در سفر روزه
 این هست پر چینه و آن هست پر روزه
 سودای دگر دارد سودای سر روزه
 از چادر او بگذر واجو خبر روزه

باریک کند گردن ایمن کند از مردن
 سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
 شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش
 روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
 شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
 تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
 بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
 دربند در گفتن بگشای در روزه
 هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
 اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
 آخر چه کند یوسف کز چاه پیرهیزد
 آن کس که ربود از رخ مر گاه ربایان را
 زنهان نگهدارید زان غمزه زبان ها را
 شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
 جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
 او جان بهاران است جان هاست درختانش
 هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
 جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
 هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
 تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
 ای لولی بربط زن تو مستتری یا من
 از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
 چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
 گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
 نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
 گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت
 من بی دل و دستارم در خانه خمارم
 در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
 سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
 شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
 ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
 ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
 چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی
 ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
 ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
 ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
 شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
 صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
 کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
 انصاف بده آخر با او چه کند یک که
 کو مست بود خفته از حال همه آگه
 کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
 در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
 جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
 هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
 زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
 در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
 وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
 نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
 نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
 گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
 یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
 این پند نوشیدی از خواجه علیانه
 برخاست فغان آخر از استن حنانه
 اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
 احسنت زهی منظر از مات سلام الله
 بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
 ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
 وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
 وی مستی تو در سر از مات سلام الله
 وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
 هم مشکوی و هم عنبر از مات سلام الله

2311

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی
در بیشه در افتاده در نیم شبی آتش
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است
از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

2312

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در جانش زده ناری آن خونی آشفته
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
بیدار ابد یابد در کالبد خفته
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

2313

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمر گاهت
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی

2314

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود
و آنکه ز وجود تو برساخته هستی را
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواستہ من از وی او نیز کرم کرده
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پر غصه ولیک این دم
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته
تا چند نهران خندم پنهان نکم زین پس
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهران دارم از من بجهد خنده
کاندر سر هر مویت در جست دو صد خنده
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر
ای سگ که ز اصحابی در کھف تو در خوابی
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش
شمس الحق تبریزم هم رنگ تو می خیزم

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده
چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

2319

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
 یاران وفا را بین اخوان صفا را بین
 ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین
 امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی
 پیمان و پیمان در باده دوی نبود
 من باز شکارم جان در بند مدارم جان
 قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد
 من دانه افلاکم یک چند در این خاکم
 تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
 ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق
 بار دگر ای جان تو زنجیر بجنابان تو
 خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این
 جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
 در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه
 بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
 از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمان
 خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمان
 زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
 رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
 چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
 یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
 ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
 وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
 صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
 زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

2320

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
 زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان
 ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
 کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند
 کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان
 ز انبار تهی گردد پر گردد پیمان
 پیمان چو شد خالی ز انبار بیاید جست

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
 بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
 یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
 چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
 سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
 آن عالم انبار است وین عالم پیمان
 ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

2321

ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه
 در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی
 در دولت سلطانی گر یاهو شود جانی
 گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت
 یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان
 شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
 شمس الحق تبریزی آن کو به تو باز آید

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
 خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
 یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
 ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
 و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه
 بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه
 آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
 عیدانه بیوشیده همچون مه عید ای جان
 مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین
 درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه
 از نور جمال خود نی خرقة پشمینه
 نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
 مانند دل روشن در پیشگه سینه

در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

2323

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
تا او نشود با من همخانه و همخواه
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

2324

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها
این صورت ها جمله از پرتو او باشد
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
احسنت زهی شاهد شبانش زهی باده
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
آن خسرو روحانی شاهنشاه شه زاده

2325

امروز من و باده و آن یار پری زاده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
این حلقه زرین را در گوش در آویزم
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

احسنت زهی خرم شبانش زهی باده
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

2326

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

رو با دگران کرده ما را نگران کرده
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

2327

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی
جبریل همی رقص در عشق جمال حق
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه
می نال در این پرده زنهار همین شیوه

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را
از آتش رخسارت وز لعل شکر یارت
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
در دی نبود سردی فی لطف امان الله
هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

2329

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

2330

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به
پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
صبحی که همی راند خیال تو سواره

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
جان های مقدس عدد ریگ پیاده

و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو
شمس الحق تبریز دلم حامله توست

تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
کی بینم فرزندان بر اقبال تو زاده

2332

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده

تو شرم نداری که تو را آینه ماییم
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق
در عشق همان کس که تو را دوش بیار است
چون صبر بود از شه شمس الحق تیریز

2333

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده
یا زهره و ماه است در آمیخته با هم
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
خوبان جهان از پی او جیب دریده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
اول دیت خون تو جامی است به دستش
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم
محسود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ ای و ز باران سخن نرگس و گل چین
بربند دهان از سخن و باده لب نوش

تو آینه ناقص کژشکل خریده
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و به بازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه در این دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
یا سرو روان است ز گلزار رسیده
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا نقل و شکر هاست به قنطار رسیده
یا مشعله از عالم انوار رسیده
اندر طلب هدهد طیار رسیده
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
همیان زر آورده به ایثار رسیده
درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
از گلشن دیدار به گفتار رسیده

وی رخت از این جای بدان جای کشیده
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
در دست فنا مانده تو با دست بریده
بر چرخ پریده بود و دام دریده
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو قبه گردونی و کو بام خمیده
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
 خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست
 یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
 آن جنس که عشاق در این بحر فتادند
 کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
 پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی
 اول بده آن رطل بدان نفس محدث
 چون بند شود نطق یکی سیل در آید
 شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
 و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
 از پرده برون رفته همه اهل زمانه
 چه جای امان باشد و چه جای امانه
 هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
 مگذار خدایان طبیعت به میانه
 تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
 کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
 احسنت زهی آتش و شاپاش زبانه

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
 آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
 این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
 این کیست بگویند که در کون جز او نیست
 این کیست چنین خوان کرم باز گشاده
 جامی است به دستش که سرانجام فقیر است
 دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر
 آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
 زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است
 یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
 ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
 خاموش ادب نیست مثل های مجسم

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
 از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
 بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
 شاهی به در خانه بواب رسیده
 خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
 زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
 یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
 زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
 یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
 از بهر گشاییدن ابواب رسیده
 از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
 یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
 به حق آن که در سر دارم از تو
 به دیگر کس مده آنچه نمودی
 سرش مگشا مگو نامش که آن چیست
 از آن می جعفر طیار خورده ست
 ببیما آن شرابی را که بویش
 سقا هم ربه هم رطلی شگرف است

زرم بستان می چون زر مرا ده
 چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
 مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
 اگر زهر است اگر شکر مرا ده
 شدم بی دست چون جعفر مرا ده
 به از مشک است و از عنبر مرا ده
 نهان از مومن و کافر مرا ده

بیا دل بر دل پردرد من نه
 تویی خورشید وز تو گرم عالم
 چو مهره توست مهر جمله دل ها
 بیار آن معجز هر مرد و زن را

بیا رخ بر رخ زرد من نه
 یکی تابش بر آه سرد من نه
 بر این نطع هوای نرد من نه
 به پیش دشمن نامرد من نه

به هر شرطی که بنهی من مطیعم
کلاه لطف خود با تارک من
از آن گردی که از دریا برآری
به هر باده نمی گردد سرم مست
خمش ای ناطقه بسیار گویم

2339

ایا گم گشتگان راه و بیراه
همی گوید شهنشه کان مایید
به درگاه خدای حی قیوم
بپیوندید پیوند قدیمی
چو یوسف با عزیز مصر باشید
دلا بی گاه شد باز آ به خانه
صلا اکنون میان بسته ست ساقی
به مقناطیس آید آخر آهن
کنون درهای گردون برگشاندند
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست
مثال صورتی پوشیده گر چه
چو گنج جان به کنج خانه آمد
خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
همی گو آنچ می دانم من و تو
فغان کردن ز شیر حق بیاموز
در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم
چو قرآن را نداند جز که قربان
شبی که عشق باشد میهمانم

2341

سماع آمد هلا ای یار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر
بسی خفتی تو مست از سرگرانی
هلا ای فکرت طیار برپر
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس
وگر کاهل بود قوال عارف

ولیکن شرط من درخورد من نه
برای بوش و بردا برد من نه
بیار آن گرد را بر گرد من نه
به پیشم باده خوگرد من نه
سخن را پیش شاه فرد من نه

شما را باز می خواند شهنشاه
صلا ای شهره سرهنگان به درگاه
دعا کردن نکو باشد سحرگاه
چو هی چفسیده بر دامان الله
برون آید از زندان و از چاه
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
صلا کز مهر سرمست است دلخواه
به سوی کهربا آید یقین گاه
که عاجز شد فلک از ناله و آه
که بر منبر برآمد امشب آن ماه
منزه بود از امثال و اشباه
به گردش می تنیدم همچو جولاه
ولکن لا تطالبنی بمعناه
کجا اشکار شیر و صید روباه

که در رقص است آن دلدار و دلخواه
ولی پنهان کنش در ذکر الله
نکردی آه پر خون جز که در چاه
چه جنبانی به دستان دم چو روباه
سلامم زان نکردی بر سر راه
بیا قربان شو اندر عید این شاه
ببینم بدر را بی اول ماه

مسابق باش و وقت کار برجه
مثال بادبان این بار برجه
چو کردندت کنون بیدار برجه
تو نیز ای قالب سیار برجه
گذر از پار و از پیرار برجه
رها کن شرم و استکیار برجه
بدو ده خرقة و دستار برجه

سماح آمد رباح از قول یزدان
به عشق آنک فرشت گوهر آمد
چو زلفین ار فروسو می کشندت
صلایی از خیال یار آمد
بسی در غدر و حیلت برجهیدی
بسی بهر قوافی برجهیدی

که عشقی به ز صد قنطار برجه
چو موج قلزم زخار برجه
تو همچون جعد آن دلدار برجه
خیالانه تو هم ز اسرار برجه
یکی از عالم غدار برجه
خموشی گیر و بی گفتار برجه

2342

خدایا مطربان را انگبین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند
چو پر کردند گوش ما ز پیغام
کبوتروار نالانند در عشق
ز مدح و آفرینت هوش ها را
جگرها را ز نغمه آب دادند
خمش کردم کریم حاجت نیست

برای ضرب دست آهنین ده
تو همشان دست و پای راستین ده
توشان صد چشم بخت شاه بین ده
توشان از لطف خود برج حصین ده
چو خوش کردند همشان آفرین ده
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
که گویندت چنان بخش و چنین ده

2343

ایا خورشید بر گردون سواره
گهی باشی چو دل اندر میانه
گهی از دور دور استاده باشی
گهی چون چاره غم ها را بسوزی
تو پاره می کنی و هم بدوزی
گهی دل را بگریانم چو طفلان
گهی بر گیریم چون دایگان تو
گهی پیری نمایی گاه دومی
زبونم یا زبونم تو گرفتی

به حيله کرده خود را چون ستاره
گهی آبی نشینی بر کناره
که من مرد غریبم در نظاره
گهی گویی که این غم را چه چاره
که دل آن به که باشد پاره پاره
مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی بر من نشینی چون سواره
زمانی کودک و گه شیرخواره
زهی عیار و چست و حيله باره

2344

مبارک باد آمد ماه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
مسلمانان سرم مست است از آن روز
بجز این ماه ماهی هست پنهان
بدان مه ره برد آن کس که آید
رخ چون اطلسش گر زرد گردد
دعاها اندر این مه مستجاب است
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن
بیا ای شمس دین و فخر تبریز

رهت خوش باد ای همراه روزه
که بودم من به جان دلخواه روزه
سرم را مست کرد آن شاه روزه
زهی اقبال و بخت و جاه روزه
نهان چون ترک در خرگاه روزه
در این مه خوش به خرمنگاه روزه
بپوشد خلعت از دیباه روزه
فلک ها را بدرد آه روزه
کسی کو صبر کرد در چاه روزه
ز روزه خود شوند آگاه روزه
تویی سرلشکر اسپاه روزه

2345

چو بی گاه است و باران خانه خانه
چو جغدان چند این محروم بودن
ایا اصحاب روشن دل شتابید
ایا ای عاقل هشیار پر غم
به نقش دیو چند این عشقبازی
بدیدی دانه و خرمن ندیدی
مکن چون و چرا بگذار یارا
در آن خانه سماع ختنه سور است
بنا کرده ست شمس الدین تبریز

صلای جمله یاران خانه خانه
به گرداگرد ویران خانه خانه
به کوری جمله کوران خانه خانه
دل ما را مشوران خانه خانه
لقبشان کرده حوران خانه خانه
بدین حالند موران خانه خانه
چرا را با ستوران خانه خانه
ولیکن با طهوران خانه خانه
برای جمع عوران خانه خانه

2346

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدستی که الدین النصیحه
شنیدستی که الفرقه عذاب
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست
چو فرموده ست حق کالصلح خیر
هلا برجه که ان الله یدعوا
رها کن حرص را کالفقر فخری
چو ره بگشاد ابیت عند ربی
تجلی ربه نی کم ز کوهی
خدا با توست حاضر نحن اقرب
ولی زان زلف شانہ زنده گردد
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

شنیدستی مجالس بالامانه
نصیحت چیست جستن از میانه
فراقش آتش آمد با زبانه
نمی ارزد به رنج دام دانه
رها کن ماجرا را ای یگانه
غریبی را رها کن رو به خانه
چرا می ننگ داری زین نشانه
چه باشد گر کم آید خشک نانه
بخوان بر خود مخوان این را فسانه
در آن زلفی و بی آگه چو شانہ
بخوان قرآن نسوی تا بنانه
بپر خاموش و رو تا آشیانه

2347

خدایا رحمت خود را به من ده
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست
اگر عالم به غم خوردن به پای است
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
سهیل روی تو اندر یمن تافت

دریدی پیرهن تو پیرهن ده
ز لطف خود مرا صفراشکن ده
مده غم را به من با بوالحزن ده
و صد چندان بدان خوب ختن ده
مرا راهی به سوی آن یمن ده

2348

فریاد ز یار خشم کرده
برهم زده خانه را و ما را
بر دل قفلی گران نهاده
ای بی تو حیات تلخ گشته
ای بی تو شراب درد گشته

سوگند به خشم و کینه خورده
حمال گرفته رخت برده
او رفته کلید را سپرده
ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو سماع ها فسرده

ای سرخ و سپید بی تو ماندم
ای عشق تو پرده ها دریده

من زرد و شبنم سیاه چرده
سر بیرون کن دمی ز پرده

2349

ای دیده راست راست دیده
آن قطره بی وفا چه دیده ست
اجری خور توتیا چه ببند
ای آنک ز روز و شب برونی
در پرتو آفتاب رویت
بد بی تو دو دیده دشمن جان
ای دیده تان چو دل پریشان
هر دیده جدا جدا از آن است
چون دیده خدای را ببیند
چون دیده کوه بر حق افتاد
زر شد همه کوه از تجلی

چون دیده تو کجاست دیده
بحر گهر وفاست دیده
اجری ده توتیاست دیده
روز و شب مر تو راست دیده
در رقص چو ذره هاست دیده
اکنون ز تو جان ماست دیده
در عین دل شماست دیده
کز دیده ما جداست دیده
گویی که مگر خداست دیده
از هر سنگیش خاست دیده
یعنی همه کیمیاست دیده

2350

آمد مه و لشکر ستاره
آن مه که ز روز و شب برون است
چشمی که مناره را نبیند
ابر دل ما ز عشق این مه
چون عشق تو زاد حرص تو مرد
چون آخر کار لعل گردد
گر بر سر کوی عشق بینی
مگریز درآ تمام بنگر

خورشید گریخت یک سواره
کو چشم که تا کند نظاره
چون ببند مرغ بر مناره
گه گردد جمع و گاه پاره
بی کار شوی هزارکاره
بی کار نبوده ست خاره
سرهای بریده بر قناره
زنده شده گشتگان دوباره

2351

دیدی که چه کرد آن یگانه
ما را و تو را کجا فرستاد
ما را بفریفت ما چه باشیم
آن سلسله کو به دست دارد
از سنگ برون کشید مگری
بست او گرهی میان ابرو
بر درگه او است دل چو مسمار
بر مرکب مملکت سوار او است
گر او کمر کهی بگیرد
خود آن که قاف همچو سیمرخ
از شرم عقیق درفشانش
بادی که ز عشق او است در تن

برساخت پریر یک بهانه
او ماند و دو سه پری خانه
با آن حرکات ساحرانه
بربندد گردن زمانه
شبابش زهی شکر فسانه
گم گشت خرد از این میانه
بردوخته خویش بر ستانه
در دست وی است تازیانه
که را چو کهی کند کشانه
کرده ست به کویش آشیانه
درها بگداخت دانه دانه
ساکن نشود به رازیانه

عشاق مذكرنند وین خلق
ساقی درده قدح که ماییم
آبی برزن که آتش دل
در دست همیشه مصحفم بود
اندر دهنی که بود تسبیح
بس صومعه ها که سیل بر بود
هشیار ز من فسانه ناید
مستم کن و برپران چو تیرم
چون مست بود ز باده حق
بی خویش گذر کند ز دیوار
باخویش ز حق شوند و بی خویش
دیدم که لبش شراب نوشد
و آن گاه چی می می خدایی
ماهی ز کنار چرخ درتافت
این طرفه که شخص بی دل و جان
مشنو غم عشق را ز هشیار
هرگز دیدی تو یا کسی دید
دم درکش و فضل و فن رها کن

درمانده اند در مئانه
مخمور ز باده شبانه
بر چرخ همی زند زبانه
وز عشق گرفته ام چغانه
شعر است و دوبیتی و ترانه
چه سیل که بحر بی کرانه
مانند رباب بی کمانه
بشنو قصص بنی کنانه
شهباز شود کمین سمانه
بر روی هوا شود روانه
می ها بکشند عاشقانه
کی دید ز لب می مغانه
نه از خنب فلان و یا فلانه
گم گشت دلم از این میانه
چون چنگ همی کند فغانه
کو سردلب است و سردچانه
یخدان ز آتش دهد نشانه
با باز چه فن زند سمانه

2352

یک جام ز صد هزار جان به
ما از خود خویش توبه کردیم
یک رنگ کند شراب ما را
درویش ز خویشتن تهی شد
برخیز و به زه کن آن کمان را
برجای بماند عقل پر فعل
ما غم نخوریم خود کی دیده ست
بگریز ز غم به سوی شه رو

برخیز و قماش ما گرو نه
ما هیچ نمی رویم از این ده
تا هر دو یکی شود که و مه
پر ده تو شراب فقر پر ده
ماییم کمان و باده چون زه
این است سزای پیر فربه
تو بار کشتی و او کند عه
وز خانه عاریت برون جه

2353

جان آمده در جهان ساده
سیل آمد و درر بود جان را
جان آب لطیف دیده خود را
از خود شیرین چنانک شکر
خلقان بنهاده چشم در جان
خود را هم خویش سجده کرده
هم بر لب خویش بوسه داده
هر چیز ز همدگر بزاید
می راند سوی شهر تبریز

وز مرکب تن شده پیاده
آن سیل ز بحر ها زیاده
در خویش دو چشم را گشاده
وز خویش بجوش همچو باده
جان چشم به خویش درنهاده
بی ساجد و مسجد و سجاده
کای شادی جان و جان شاده
ای جان تو ز هیچ کس نزاده
جان چون شتر و بدن قلاده

2354

ای بی تو حیات ها فسرده
ما بر در عشق حلقه کوبان
هر آتش زنده از دم توست
خامیم بیا بسوز ما را
چون موسی شیر کس نگیریم
در پرده مباحش ای چو دیده
کم گوی ز عشق و عشق می خور

وی بی تو سماع مرده مرده
تو قفل زده کلید برده
رحم آر بر این دم شمرده
در آتش عشق همچو خرده
با شیر توایم خوی کرده
خوش نیست به پیش دیده پرده
گفتن نبود چنانک خورده

2355

ای دوش ز دست ما رهیده
در پنجه ماست دامن تو
حیلت بگذار و آب و روغن
چشم من و چشم تو حریفند
ای داده مرا شراب گلگون
زلف چو رسن چو برفشاندی
رفتی و ز چشم من بریدی
بر گرد خیال تو دوانیم
بر روزن تو چرا نپرد
خامش کردم که جمله عیبیم

امشب نرهی به جان و دیده
ای دست در آستین کشیده
ماییم هریسه رسیده
ای چشم ز چشم تو چریده
گل از رخ زرد من دمیده
از عشق چو چنبرم خمیده
خون آید لاشک از بریده
ای بر سر ما غمت دویده
مرغی ز ققص به جان رهیده
ای با همه عییمان خریده

2356

ماییم قدیم عشق باره

نظارگیان ملول گشتند
چون چرخ حریف آفتابیم
انگشت نما و شهره گشتیم
از ما بنماند جز خیالی
مردان طریق چاره جستند
در آتش عشق صف کشیدند
مردانه تمام غرق گشتند

باقی دگران همه نظاره

ماند این دم گرم شعله خواره
پنهان نشویم چون ستاره
چون اشتر بر سر مناره
و آن نیز برفت پاره پاره
با هستی خود نبود چاره
چون آهن و مس و سنگ خاره
اندر دریای بی کناره

2357

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره چه چاره شیشه ها را
زان می خندی چو صبح صادق
تا عشق کنار خویش بگشاد
چون صبر بدید آن هزیمت

با خاره و سنگ چیست چاره
جز آنک شوند پاره پاره
تا پیش تو جان دهد ستاره
اندیشه گریخت بر کناره
او نیز بجست یک سواره

شد صبر و خرد بماند سودا
خلقی ز جدایی عصیرت
هر چند شده ست خون جگرشان
بیگانه شدیم بهر این کار
العشق حقیقه الاماره
احذر فامیرنا مغیر
اترک هذا وصف فراقا
بگریخت امام ای مودن

می گرید و می کند حراره
بر راه فتاده چون عصاره
چستند در این ره و چه کاره
با عقل و دل هزارکاره
و الشعر طباله الاماره
کل سحر لدیه غاره
تنشق لهوله العباره
خاموش فرورو از مناره

2358

ماییم و دو چشم و جان خیره
تو چون مه و ما به گرد رویت
عقل است شبان به گرد احوال
در دیده هزار شمع رخشان
از شرق به غرب موج نور است
بیرون ز جهان مرده شاهی است
گویی که مرا از او نشان ده
از چشم سیه سپید پر خون
در روی صلاح دین تو بنگر

بنگر تو به عاشقان خیره
سرگشته چو آسمان خیره
فریاد از این شبان خیره
وین دیده چو شمعدان خیره
سر می کند از نهان خیره
وز عشق یکی جهان خیره
خیره چه دهد نشان خیره
کز چشم بود زبان خیره
تا دریایی بیان خیره

2359

آن سفره بیار و در میان نه
انبوه بریز نان که زشت است
تن را چو بنان شکار کردی
امروز قیامت تو برخاست
از آتش عشق نردبان ساز
ای زهره ز چشم های هندو
گر سینه زیان کند ز زخمت
چون نکته ز راه چشم گویی
ای اشک چو رفتی از در چشم

و آن کاسه به پیش عاشقان نه
کآواز دهد کسی که نان نه
جان را برگیر و پیش جان نه
برخیز قدم بر آسمان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه
ترکانه تو تیر در کمان نه
زخمی دیگر بر آن زیان نه
ما را همه مهر بر دهان نه
آن جا رو و سر بر آستان نه

2360

ای نقد تو را زکات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت
پیش از تو جهات نقد بوده ست
این دولت تازه بی تو بادا
زیرا که به فال نحس هستت
بر تو همه چیز نسیه بادا
چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

باز آ ز خدا جزات نسیه
در نقد بلا نجات نسیه
از شومی تو جهات نسیه
ای طلعت تو بیان نسیه
مرگ نقد و حیات نسیه
الا نبود ممانت نسیه
دادت امشب برات نسیه

2361

ما جمع و تو در میان نشسته
تا زنده شود دمی شکسته
بشنو سخن شکسته بسته
کآزاد شوم ز رنج و رسته
تا گل چینیم دسته دسته
طوطی نگر از قفس برسته

ای روز مبارک و خجسته
ای همنفس همیشه پیش آ
پیغام دل است این دو سه حرف
یک بار بگو که بنده من
آن دست ز روی خویش برگیر
یک بار دگر شکرشان کن

2362

جان ها را شیوه های جان فزا آموخته
عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته
سر سر عاشقانش در بلا آموخته
این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
کآهنان را همچو آینه صفا آموخته
در تجلی های او نور لقا آموخته

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی
از برای صوفیان صاف بزم آراسته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب
پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

2363

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته
وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
شاهد دین را میان مومنان برخاسته
در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
سقف خانه درشکسته آستان برخاسته
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان
کفر را سر مه کشیده تا بدیده کفر نیز
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی
رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

2364

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماید
چون از این خانه برفتی سقف دولت درشکست
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی

چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت

2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
از شکار تو به بیسه جان شیران خون شده
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

2367

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
زره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ها
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
و آنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
می ننگند در جهان در خویشتن پا کوفته
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاشقان از لالایی ازدها را کوفته
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرتت
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغ
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می گذاری در غم سرلشکری
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
این صدف های دل ما با چنین درد فراق
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده
شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
با گهرهای صفای باوفا آمیخته
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
آب همچون باده با نور صفا آمیخته
آمده در بزم مست و با شما آمیخته

مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی
یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا
خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده
جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان
از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده
آخر دور جهان با اولش یک سر شده
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

2372

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم
تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

2373

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
بمشو غره پرستش بده ریش به دستش
سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
به شه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته
ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا به کناره
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

بشلولم بشلولم مچه از روزن خانه
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چو در این حلقه نگینی مچه ای جان زمانه
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
 جز از دست فلانی مستان باده که آن می
 بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
 نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
 نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
 به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
 که خیالات سفیهان همه دربان الهند
 نگذارند غران را که درآیند به لشکر
 چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

که چو سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه
 برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
 به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
 منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
 نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
 مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه
 نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
 که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
 چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
 بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
 بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
 هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
 تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان
 ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه
 به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
 بنگر جنت جان را شده پرعبهر روزه
 چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
 مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
 بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
 که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
 ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
 بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را
 سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
 صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را
 به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
 به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
 به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
 بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده
 ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
 قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
 ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
 به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
 ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
 تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد
 چند روزی جهت تجربه بیماراش کن
 ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
 گمر هوش کن که ره راست نداند سوی شهر
 عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
 کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
 منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
 گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتمی

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
 غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
 با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
 یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
 پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
 مدتی گردش این گنبد دوارش ده
 زو بیر سنگ دلی و دل پیرارش ده
 بیر انکار از او و دم اقرارش ده
 که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده

گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

رو بگو همچو خودی ابله و آچارش ده
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
نی تراشی است که اندر نی صورت بدم
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد
گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
که رخ خود به کف پاش بود مالیده
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

2379

بده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
همه دربند هوآند و هوا بنده ماست
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
ز عفران رخ ما از حذر چشم بد است
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
جان ما را به صف اول پیکار طلب
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
که به صورت مثل کون و مکانیم همه
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرآنیم همه
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

2380

پیش جوش عفو بی حد تو شاه
بس که گمره را کنی بس جست و جو
منطقم را کرد ویران وصف تو
آه دردت را ندارم محرمی
چه بجوشد نی بروید از لبش
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

توبه کردن از گناه آمد گناه
گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه
راه گفتن بسته شد مانده ست آه
چون علی اه می کنم در قعر چاه
نی بنالد راز من گردد تباه
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد
چند گویی بی نشان و بانشان
چند گویی این جهان و آن جهان
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
اندر آمیزید زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و خاک و باد را
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
آن چنان شاهی نگر کز لطف او
آن چنان ابری نگر کز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
گر چه کژبازند و ضدانند لیک
قند خا خاموش باش و حیف دان
شمس تبریزی همی روید ز دل

2382

ای بخاری را تو جان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین
ای بدیده لعبتان دیو را
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
ای گرفته چشمت آب از دود کفر
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
مستی شهوت نشان لعنت است
ای تو گندیده میان حرف و صوت
ماهتابش می زند بر کوریت
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام

2383

عشق تو از بس کشش جان آمده
جان شکرخای است لیکن از توش
دوش دیدم صورت دل را چنانک
صید کرده جان هر مشتاق را
جمله جان ها سوی تو آید بود
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست
گفت خون باشد زبان عاشقی
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
درد درد شمس تبریزی مرا

روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
بی نشان بین با نشان آمیخته
آن جهان بین وین جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
همچو تیرند و کمان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته
کس نباشد آن چنان آمیخته

حبه زر را تو کان پنداشته
وی زمین را آسمان پنداشته
لعبتان را مردمان پنداشته
ای تو خود را در میان پنداشته
دود را نور عیان پنداشته
عاشقان را همچنان پنداشته
ای نشان را بی نشان پنداشته
وی خدا را بی زبان پنداشته
ای تو مه را هم نهان پنداشته
ای تو هجو دیگران پنداشته

کشتگان شاد و خندان آمده
شکری دیگر به دندان آمده
باز خوش بر دست سلطان آمده
پر پر خون سوی جانان آمده
یک جوی زر جانب کان آمده
ای تو از عشاق و رندان آمده
عشق را خون است برهان آمده
راست گویم نور یزدان آمده
لحظه لحظه گنج درمان آمده

2384

جسته اند دیوانگان از سلسله
نعره ها از عاشقان برخاسته
جان مشتاقان نمی گنجد همی
پیش لیلی می برم من هر دمی
حلقه های عشق تو در گوش ماست
فتنه بین کز سلسله انگیختی
صد نشان بر پای جان از بند توست
شمس تبریزی مرادم زلف توست

ز آنک برزد بوی جان از سلسله
الامان و الامان از سلسله
در زمین و آسمان از سلسله
جان مجنون ارمغان از سلسله
هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه را هم می نشان از سلسله
گر چه جان شد بی نشان از سلسله
گر چه کردم من بیان از سلسله

2385

روز ما را دیگران را شب شده
تیر دولت های ما پیروز شد
روز خندان در رخ عین الیقین
برپریده مرغ ایمانت کنون
هر دمی روز است اندر کان جان
عاشقان را روزهای بی نشان

ز آفتابی اختران را شب شده
تیر جست و مر کمان را شب شده
کافرستان گمان را شب شده
بی امان خواهی امان را شب شده
روز نقد توست کان را شب شده
عقل رسم و نشان را شب شده

2386

قرابه باز دانا هوش دار آبگینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران
و آنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
بر موزه محبت افتد هزار پینه
مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

2387

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
شرط است بی قراری با آهوی تتاری
در صید چون درآید بس جان که او رباید
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
از باده لب او مخمور گشته جان ها
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
حسننت خراب کرده بام و سرای توبه
روزی که ره نماید ای وای وای توبه

2388

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
 این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل
 این جا کسی است پنهان مانند قند در نی
 جادو و چشم بندی چشم کشش نبیند
 چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
 در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
 من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
 تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
 در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
 بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
 ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
 من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
 تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته
 گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر
 یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
 همچو سگان تازی می کن شکار خامش
 تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

2389

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
 کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
 نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
 ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
 در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی
 چون آینه است عالم نقش کمال عشق است
 چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان
 هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
 آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
 بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
 زنبور شهد جاننت هر چند ناپدید است
 اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر
 تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن
 سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
 آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

باغی به من نموده ایوان من گرفته
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
 سوداگری است موزون میزان من گرفته
 من خوی او گرفته او آن من گرفته
 بنگر خیال خویش مژگان من گرفته
 تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
 گر کرد درد گردی فرمان من گرفته
 زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
 پیمانہ جام کرده پیمان من گرفته
 از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
 تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
 عشاق روح گشته ریحان من گرفته
 مستان و می پرستان میدان من گرفته
 نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
 اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
 مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
 در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
 هس دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
 چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
 ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده
 دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
 هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
 دست عطاش دایم در گردنم قلاده

فردا از او ببینی صد حور رو گشاده
 یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده
 شش خانه های او بین از شهد پر نهاده
 در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
 برگیر کاه گل را از روی خنب باده
 آتش رخی برآید از زیر این سجاده
 اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

2391

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

2392

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم و آنکه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرين
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
تا شحنه فراق دستان دل بریده
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جان ها تا عرش بر پریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
گوش رباب جانی بر تافته شنیده

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
او آب زندگانی می داد رایگانی
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم گر رشک او نبستی
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
دستی قدح پرستی پر راق گزیده
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
از قطره قطره او فردوس بردمیده
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مستی خراب گردد از خویش وار هیده
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را باده هزار ساله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
بر جام می نبشتم این بیع را قباله

ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
بربند این دهان را بگشا دهان جان را
نپذیرد آن نواله جانست چو مست باشد
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

2395

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
در پرده عراقی می زد به نام ساقی
ساقی ماه رویی در دست او سبویی
پر کرد جام اول زان باده مشعل
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را
بستد نگار از وی اندرکشید آن می
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

2396

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشته تیم من با صد گره ز زلفت
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

2397

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
صد مطرقة کشیده در یک قدح بکرده
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

2398

آن دم که درریاید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز

کاین کاله بیش ارزد و آنکه چگونه کاله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

برداشته ربابی می زد یکی ترانه
مست و خراب و دلکش از باده مغانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

زنده شود بجنید هر جا که هست مرده
ای رخت های خود را از رخت ما نورده

ای بخت و بامرادی کاندر صبوح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو برفروده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زردروی
کی رگم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم
هم تو بگو که گفتت کاللقش فی الحجر شد

2399

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی
از روزن تن خود چون نور بازگردیم
آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب شده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب
همچون بهار سوی درختان خشک ما
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
آمد بهار عشق به بستان جان در آ
اقرار می کنند که حشر و قیامت است
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته

آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم کرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
زیرا که می نگرده انگور نافشرده
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
از بهر عذر گازر غمخوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مصطفاست به کفار آمده
آن نوبهار حسن به ایثار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
با قد سرو و روی چو گلنار آمده
منصوروار شاد سوی دار آمده
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
آن مردگان باغ دگر بار آمده
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته

از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
 از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
 سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای
 در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
 از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
 ای لطف سوزشی که شرار جمال تو
 آن روی سرخ را می احمر دمی بدید
 آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر
 طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی
 در وا شدم به جستن تو جانب فلک
 کی بینم از شعاع وصال تو آتشی
 من چون سپند رقص کنان اندر او شده
 اندر فتاده برق به دکان عاشقان
 زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک

برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
 هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
 هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
 تا روز حشر بینی سرما بسوخته
 هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
 جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته
 صفرای عشق او می حمرا بسوخته
 سودای تو برآید و صفرا بسوخته
 از جعد طره تو مطرا بسوخته
 در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
 راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
 شعر تر و قصیده غرا بسوخته
 بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
 ز اکسیر مس ها را استا بسوخته

زنار پیر راهب ترسا بسوخته
 ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق
 برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
 باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه
 چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر
 چاکر خنده توام کشته زنده توام
 فتنه به شهر توام کشته قهر توام
 صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان
 از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر
 هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد
 شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
 گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
 باده نخواهم دگر مست فتادم مده
 گر نه که بنده توام باده شادم مده
 گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
 ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
 بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
 صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
 گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

2403

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
 شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
 جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی
 پردگی و فاش تو آفت او باش تو
 دوش بدادی مرا از کف خود باده را
 غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
 نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن
 شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام
 زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
 جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
 باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
 جان رهی باش تو جان و روانم مده
 چون که چنینم در آ جز که چنانم مده
 هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
 هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
 بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
 بی همگان خوشترم با همگانم مده

2404

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو
آه که این پنجره هست حجابی عظیم
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش
دست دل خویش را دیدم در خمره ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را
کره گردون تند پیشش پالانی
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

تا چه زند زهره از آینه و جندره
ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
بر سر میدان او جان خر باتوبره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

2405

ای همه منزل شده از تو ره بی ره
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
قامت سروی گرفت کودک یک مهه
گر چه زرخ زد بسی کوردلی ابله
بودم با یوسفی هم نمک و هم چه
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وه
هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
رموز لیس و فی جبتی بدانسته
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
ز لذت نظرش رست در قفا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
چنین بود نظر پاک کبریادیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده
هزار بار من این جبهه را قبا دیده
تویی حیات من ای دیده خدادیده

2407

زهی لواء و علم لا اله الا الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
ستاده اند صفات صفا ز خجالت او

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
به پیش او به قدم لا اله الا الله

یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز
برآید از دل و از جان الست شه شنود
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
دل طواف به تبریز می کند محرم
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

2408

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
بگو به مور بهار است و دست و پا داری
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
ولی به قد خریدار می برند قبا
بیار قد درازی که تا فروبریم
خموش کردم از این پس که از خموشی من

2409

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

2410

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار
برون پرده درند آن بتان و سوزانند
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

2411

دل چو دیده و تو چون خیال در دیده

زهی خوشی ستم لا اله الا الله
هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
هزار بانگ نعم لا اله الا الله
زهی شفای سقم لا اله الا الله
در آن حریم حرم لا اله الا الله
بگوید او که منم لا اله الا الله

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
مرا مگیر خدا زین مثال های تباه
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه
دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

که شرم بادت از آن زلف های آشفته
شب دراز و تب و رازهای ناگفته
که لطف های بتان در شب است بنهفته
به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
به قعر بحر بود درهای ناسفته
که باشدت عوض حج های پذیرفته

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده

به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد
دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید
چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

2412

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید
خیال طبع به روی خیال روح آید
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

چگونه باشد یا رب وصال در دیده
چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
گشاد دهد جان پر و بال در دیده
چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
درخت های عجب سر کند ز یک دانه
که می زند عجمی تیرهای ترکانه
که می دود حسنک پابرهنه در خانه
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبتز این که بتش پیش او است بنشسته
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
که چشم جان را گشته است این چرا پرده
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
خیال هاست شده بر در صفا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند
بدانک عشق نبات و درخت او خشک است
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
خزینه های جواهر که این دلم را بود
هزار ساغر هستی شکسته این دل من
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

2416

برو برو که به بز لایق است بزغاله
برو برو که خران گله گله جمع شدند
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
دماغ پاک بیاید برای مشک و عبیر
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند
میا میا که به میدان دل خران نرسند
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را
خموش باش سخن شرط نیست طالب را

2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود
ستارگان سماوات جمله مات شوند
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
همای عرش خداوند شمس تبریزی

2418

ای جان ای جان فی ستر الله
جام آتش درکش درکش
ساغر تا لب می خور تا شب
چشمش را بین خشمش را بین
یاری سنگی پروین رنگی
دیدم مستش خستم دستش
ساقی برجه باده درده

2419

خوش بود فرش تن نور دیده

بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
گل از جمال رخ توست جامه بدریده
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
به گرد گرد درخت من است پیچیده
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
قمارخانه درون جمله را ببازیده
خمار نرگس مخمور تو نسازیده
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

برو که هست ز گاو ان حیات گوساله
خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
گلوه های پلیدی برای جلاله
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
به صد هزار حیل می رسند خیاله
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
به پیش سلطنت او که را بود زهره
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
فرشتگان مقرب برند از او بهره
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

اشتر می ران فی ستر الله
پیش سلطان فی ستر الله
اندر میدان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آمد مهمان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پنگان پنگان فی ستر الله

خوش بود مرغ جان بپریده

جان نادیده خسیس شده
جان زرین و جان سنگین را
سر کاغذ گشاده دست اجل
خمره پر عسل سرش بسته
خمره را بر زمین زن و بشکن
شمس تبریز بشکند خم را

جان دیده رسیده در دیده
چون کلوخ از برنج بگزیده
نقد در کاغذ است پیچیده
پشت و پهلوش را تو لیسیده
دیده نبود چنانک بشنیده
که ز نامش فلک بلرزیده

2420

آمد آمد نگار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال
در زمین دل همه عشاق
آن دم پرده سوز گرمش را
همگنان اشک و خون روان کرده
بوی آن خون همی رسد به دماغ
تا از آن بو برند مشتاقان
شمس تبریز صدقه جان

صنم خوش عذار پوشیده
باغ را نوبهار پوشیده
رسته شد سبزه زار پوشیده
هر طرف گرمدار پوشیده
خونشان در تغار پوشیده
همچو مشک تثار پوشیده
سوی آن یار غار پوشیده
بوسه ای یا کنار پوشیده

2421

مطرب جان های دل برده
جان هایی که مست و مخمورند
در خرابات مفردان رفته

تا به شب تا به شب همین پرده
بر سر باده باده ای خورده
خرقه آب و گل گرو کرده

2422

رخ نفسی بر رخ این مست نه
سیم اگر نیست به دست آورم
ای تو گشاده در هفت آسمان
پیشکشم نیست بجز نیستی
هم شکننده تو هم اشکسته بند
مهر بر آن شکر و پسته منه
گفته امت ای دل پنجاه بار

جنگ و جفا را نفسی پست نه
باده چون زر تو بر این دست نه
دست کرم بر دل پابست نه
نیستیم را تو لقب هست نه
مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر این چاکر پیوست نه
صید مکن پای در این شست نه

2423

یا رشا فدیته من زمن رایته
محرقتی برده کفی اذا دعوته
آه الیس ناظری مختلف لطیفه
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر
قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی

لست تقول اننی ارحم من سیبته
محتجب بصدہ عنی اذا اتیتہ
آه الیس مهجتی مسکنه و بیته
وشت علی العیون من کثره ما سقیته
سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیتہ

2424

هل طربا لعاشق وافقه زمانه
هدده فراقه من غمرات يومه
قال لبدرة لقد احرق فيك باطنى
لا كقتول عاشق يقتلنا بشارق
اعظم كل شهوه هان لدى وصاله
قد كفر الذی اتى من مثل لوجهه
اکرم من نفوسنا طيف خيال وجهه
رب لسان قائل يلفظ نار خده
احرقه شراره ثم اتى نهاره

افلح فى هوائه اصلح فيه شانہ
ثم اتاه ليله من قمر امانه
قال له حبيبہ صرت انا ضمانه
حان وفاتنا و لا يمكننا بيانہ
اطيب كل طيب ظل لنا مكانه
ان قمر ينوبه او شجر وبانه
افضل من عيوننا كان لنا عيانه
احرق من شراره يوماذ لسانه
نوره بناطق اصبح ترجمانه

2425

طوبى لمن آواه سر فواده
نفس الکریم کمریم و فواده
اذن الفواد لکی يبوح بسرہ
رحم القلوب بفتحها و فتوحها
كشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا
عشقوا لرايه ربهم و تعلقوا
و صلوا الى نظر الحبيب بفضله
القوم معشوقون فى اوصافهم
حار العقول به عاشقيه تحيرا
لا تتكرن و لا تكن متصرفا
فالامر اعظم من تصرف حکمنا
ملك البصيره من ممالک شيخنا
ما غاب من قلبى شعاع خده
شمس المصيف اذا نأى بغروبه
تبريز جل به شمس دين سیدی

سكن الفواد بعشقه و وداده
شبه المسيح و صدره كمهاده
شرح الصدور كرامه لعباده
قهر النفوس سياسه لجهاده
فرح السعيد تانسا بعتهاده
و العرش يخضع حالهم بعماده
و الحق ارشدهم بحسن رشاده
و الحق عاشقهم على افراده
كيف العقول به معشقيه فناده
بالعقل فى هذا و خف لكياده
و الود بالجبار من اعقاده
يعطى و يمنع ما يشا بمراده
لا تشمتوا بصدوده و بعاده
ما غاب حر الشمس من عباده
ما اكرم المولى بكثير رماده

2426

فديتتك يا ستى الناسيه
الا فاملای منه لى كاسه
فما كاسه منه الا نجى

الى كم تشد فم الخابيه
تذكرنى صفوه ناسيه
و تاتى باخت لها آبيه

2427

گر باغ از او واقف بدى از شاخ تر خون آمدى
گر سر برون کردى مهش روزى ز قرص آفتاب
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدى
نقشى که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدى
ور سحر آن کس نیستى کو چشم بندى می کند
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر

ور عقل از او آگه بدى از چشم جيحون آمدى
ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدى
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدى
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدى
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدى
ارزان بدى گر زین نظر معشوق بیرون آمدى

مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

2428

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر
گل عقل غارت می کند نسرين اشارت می کند
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
گر شاخه ها دارد تری و سر و دارد سروری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
آویزها و حلقه ها بی دستگاہ زرگری
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت
خورشید گوید غوره را زان آدمم در مطبخت
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود
آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
ای ننگ من تا من منم منم دیگرم تو دیگری
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری
تا تو ز سنگی واره ای پا درنه ای در گوهری
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری
دروازه موران شده آن چشم های عبهری
انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری
یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

2430

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی
از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی

نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین
ای چون فلک دربافته ای همچو مه درتافته
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

2431

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر حبه ای آید به من صد کان پرزرش کنم
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود

ای گلشننت را خار نی با نور پاکت نار نی
یک عشرتی افراستی صد تخم فتنه کاشتی
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد

نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پيله ای
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
جوشان ز حلوی رضا بر جمره چون پاتيله ای
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای

بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندان ای
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
تا روز بیدار و به هش بر گوشه دکانه ای
تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای

ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
امروز تشریف‌ت دهد تفهیم و تشریف‌ت دهد
خامش که تو زین رسته ای زین دام‌ها برجسته ای

2433

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی
در خاک تیره خارش‌ی انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندل حرم
نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالکش
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی

ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
ترکیب و تالیف‌ت دهد با عقل کل جانانه ای
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون ذره‌ها برهم زدی
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعین لبی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنچ و شیوه ها
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

2436

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرخ جان
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
استوتقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

2437

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همره
آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
دامن ندارد غیر او جمله گداوند ای عمو
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان
بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
خوشتر روید ای همرهان کآمد طبیبی در جهان
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر

2438

اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
ما در گلستان رخت رو بیده چون نیلوفری
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگاهی
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
زان سان که سوی کهر با بی پر و پا پرد کهی
بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
همچون عربی می کند آن اشتران را نهنی
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

2439

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
لاهورت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

2440

ای آفتاب سرکشان با کهکشانش آمیختی
یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
یا همچو عشق جان فدا در لایالی ماردی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
چندان در آتش درشدی کاتش در آتش درزدی
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
مرجان و یاقوت من او بر رخم هر بدکاره ای
در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره ای
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
ایس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی

هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو

2441

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن
ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن
تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

2442

بانگی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر
ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود

صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
چالاک رهن آمدی با کاروان آمیختی
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
دلداریی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
از بهر لعشش ای شفق بگذار کان را ساعتی
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
شاه و فتی باید شدن تا باد نوشی یا فتی

بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاری
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

2443

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
بر تو زبانی کی شود از تو عدم گر شیء شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاگردان
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پرمجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همراه شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نو به نو آواز خابیدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
چون شمس تیریزی که او گنجا ندارد در فلک

2444

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

2445

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای

بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
باغی درآیی کاندر او نبود خزان را غارتی
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
چندین خلائق اندر او مر هر یکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
یاهو نگوئی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عرعرقدی شکرلبی مه پاره ای

آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانان از علل
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهران
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند
بس کن درآ در انجمن در اخلاق مرد و زن
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش

2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان
خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

2447

یک ساعت از دو قبلگی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتمی چون خلیل
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی

و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
بر کف بنه ساغر هلا بر رخم هر غم باره ای
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
بر سنگ زن بشکن سبو بر رخم هر خشم آره ای
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنیک می زند یا بر فن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
در صدر دل مانند هس بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده
شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مصل
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
باز آ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
خوری

جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست

بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقااستی
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
در مشکلات دو جهان نبود سواست حاجتی
طفلی و پاپیت در گل است پس صبر کن تا غایتی
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می

جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
 جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
 جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
 با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
 گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
 هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
 چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
 سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
 ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
 از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
 آرایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
 خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
 کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
 جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
 سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
 بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
 من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
 خواهم که ناگه در غم خوش در قبای آشتی
 نیکولقا آنکه شود کآید لقای آشتی
 هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
 تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
 یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
 تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
 در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
 گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می
 تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
 ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن
 گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
 ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو
 آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین
 هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی
 ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
 نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
 در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
 دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
 آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
 زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
 کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
 صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
 هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد
 مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
 ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
 در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
 طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا
 امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم
 امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا
 راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
 گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض
 ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاری
 هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
 اجزای هر تن سوی سر برداشته طیارایی
 گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
 از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
 زنبور جان آموخته زین انگبین معماری
 آمیخته با بندگان بی نخوت و جبارایی
 در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
 ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
 ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
 زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
 عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
 غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
 گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
 نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
 آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
 بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
 ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
 نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
 ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
 سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
 دیده حول بگشا خوش نگر ار باخردی

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
 چونک سپید است و سیاه روز و شب عمر همه
 ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
 دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
 نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
 لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
 عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
 هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
 ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
 کف همگی آب شود یا به کناری برود
 موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
 جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
 تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
 تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبری
 کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
 تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
 تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
 محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
 ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
 تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
 تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
 رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
 گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
 دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
 ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
 تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
 ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
 ز آنک تو بس بی طمع ز به حرمدان نبری

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
 تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
 تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
 سر ننهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
 تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
 تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
 نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
 خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
 خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود
 آه گذارو شده ای خاطر تو خوش نشود
 هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
 مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
 ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت
 هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
 راست کنی و عده خود دست نداری ز کشش
 هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
 گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
 هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
 سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
 چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
 چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
 هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
 هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
 چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
 چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

2457

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه گری
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی

هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
مادر دولت بکند دختر جان را پدیری

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
باز بیایی به وطن باخبری پرهنری
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی

جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

2460

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

2461

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
گر کز و گر راست شدی و کم و کاست شدی
هیچ فضولی نبیدی هیچ ملولی نبیدی
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم
آتش و نفتم نخورد و خورد بازدهد
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
دانش و گولی نبیدی طبل تحیات زدی
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

2462

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
ای طربستان ابد ای شکرستان احد
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
مست شدم مست ولی اندککی باخبرم

از شکرستان ازل آمده ای بازپری
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری

می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری به که سرانجام بری
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
از همگان می ببرم تا که تو از من نبیری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو
رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم

با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

2463

در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
چون ابد آن توام نی فنقم رهگذری
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب
هم به فلک درفکند زهره ز بامش شری
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد
چونک از او دفع شوم گوشگکی سر بنهم

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
بر کف پای دل من از ره او آبله ای
هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

2464

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن
گر قمر است و گر فلک و صنمی است بانمک
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
گر نبیدی متاع زر اصل وجود بول خر
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر
ور بجهد بر زیر قیمت او است بیشتر
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
شهووت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستن جامه در آب شستن
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان
روز خنوششان ببین شام کنوششان ببین
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
زو نخورد شکرلی فر ندهد به مخبری
کان همه است مشترک می نبود ورا فری
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
با حدی چه خو کنی همچو روان کافری
جان خران به بوی آن بر نزدی چرا خوری
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهد بر زبر آن سبک است و ابتری
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
در طلب تجلی در نظری و منظری
بر در دل نشستن تا بگشایدت دری
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
سیر نفوششان ببین گرد سرای مهتری
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری

خلق شده شکار او فرجه کنان کار او
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است
لاح صبح سره فاح نسیم بره
انزله من العلی انشاه من الولا
زینه لوصله الحقه باصله
لیس لهم ندیده کلهم عبیده
اکرما ابرنا طیننا و سرنا
طاب جوار ظلّه من علی مقله
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

2465

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری
او فکند به هر زمان اینت ظریف یآوری
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته به باد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
جاء اوان دره برزه لمن یری
املاه من الملا فهمه لمن دری
نوره بنوره ایقظه من الکرری
عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری
حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری
عز وجود مثله فی البلدان و القرری
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
بند ردا و خرقة ای مرد سر سجاده ای
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهائیتی

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سر خود
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
هان میپذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی
هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
آینه وجود را کی کنمی رعایتی
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
گر چه که میوه آخر است و چه درخت اول است
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
 زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
 تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
 ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
 هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
 پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
 بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
 چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
 مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
 طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
 آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
 کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
 همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
 گر چه غمت به خون من چایک و تیز می رود
 جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
 چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
 زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
 حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
 لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
 پای بنه در آتشم چند از این منافقی
 سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
 سلسله را زبون بود نی به طریق احمق
 رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی
 طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق
 مست کن و بیافرین باز نمای خالقی
 وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
 راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
 از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
 از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
 عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
 عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
 راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
 جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
 یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
 بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
 ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی
 صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
 شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
 در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
 سایه بایزید بد مایه بایزید نی
 ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
 می کشدم به هر طرف قوت کهربای او
 هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
 عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
 مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
 چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
 بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی
 بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
 که به مثال مطربان نغنه ساز می کنی
 پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
 چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
 که به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
 طبل فراق می زنی نای عراق می زنی

جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
در کنف غنای او ناله آز می کنی

2473

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
می زده مییم ما کوفته دییم ما
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان
باده کهنه خدا روز الست ره نما

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
تا که بدانند این جهان باز که کیمیا تویی
گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

2474

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربھی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبھی
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای
عقل برفت یاره شد تا تو به من رسیده ای
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
 فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری
 نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای
 درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان
 درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر
 باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما
 عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها
 جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای
 دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی
 شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی
 قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
 نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
 ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری
 هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
 طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی
 سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
 حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
 از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
 جان و دل مرید را از شهوات ما و من
 متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه
 روح سجود می کند شکر وجود می کند
 بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
 جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو
 پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعیت
 گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
 بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
 باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتي
 چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
 شیر و نیبید خلد را نیست حدی و غایتی
 نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
 تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
 دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
 مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی
 سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
 دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی
 پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
 یافت به گنج رحمتت از دو جهان فراغتی
 ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
 طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
 طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
 بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
 نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
 ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
 جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
 کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
 یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
 ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
 روی به کعبه کرم مشغول عبادتی
 یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
 گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
 بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

2477

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
 جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
 از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
 مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
 آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای
 آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی
 سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
 وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
 گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
 آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
 آه که از هوای او می رسدم ملامتی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
 همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
 کشت مرا به جان تو حیل و داستان تو
 از رحمت گشته ای در رهبوت رفته ای
 گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر
 خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن
 ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
 خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
 حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
 من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
 مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من
 دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی
 دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش
 سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو
 ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او
 ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
 بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها
 آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
 خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
 کوره دل در آ بیین زان سوی کافری و دین
 چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا
 مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
 از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای
 بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی
 هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
 گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
 از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان
 باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی
 بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش
 موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
 از همه من گریختم گر چه میان مردم
 گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
 باز چو نور اختران سوی حسیض می پری
 سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
 تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
 چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
 گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
 ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
 بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
 چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
 تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری
 در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
 ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
 ای پریبی که از رخت بوی نمی برد پری
 حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
 ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
 پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
 نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
 گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
 سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
 زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
 کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
 صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
 سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
 راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری
 جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
 گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
 جانب بحر لامکان از دم من روانتری
 سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
 درنرود به گوش ما چون هذیان کافری
 چون نگریم از همه چون نرم ز سامری
 چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
 تا نرود ز کان برون نیست کسپش مشتری

2481

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی
گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

2482

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
نرم در آ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی
لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

2484

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
کی دم کس شنیدیدی یا غم کس کشیدیدی
برجهیی به نیم شب با شه غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
یا زر و سیم چیدیدی گر تو فناپرستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
طره دلربات را بر دل من بیستی
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی

ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
نای برای من کند در شب و روز ناله ای
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما
پیش کشی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب

ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی
وز کف جام بخش او از کف خود برستی
بخت شدی مساعدهش ساعد خود نخستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی
وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
ز آتش عشق بر جهد تا به فلک زیانه ای
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
بهر قدوم تیر تو رقعده دل نشانه ای
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگرند شرارتی
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی

جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک در آید و روی به گوش جان ها
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

2488

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
باز رسید آیتی از طرف عنایتی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

2489

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرم

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری

برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتي
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

تا فروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
ای صنما به جان تو کآینه در بننگری
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
در تن خویش بنگرد ببند وصف گوهری
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تتور آذری

آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
فرهبیش به دست جو غره مشو به پشم او
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

و آنک ندارد آذری ناید از او برادری
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان و را دلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه
وصف لبش بگفتی چهره جان شکفتی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
راه بیان برفتی ایک کجاست واصلی
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبها نه گوهرم
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

2494

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
خاطر همچو باد را نقش ججود می دهی
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی
می شکنی به زیر پای طرب نوای را
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
یا ملکا جواره مکتفی و مومنی
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی

قره کل منظر مقصد کل مشتری
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی
سید کل مالک مخلص کل هالک
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

قوه کل ناعش قدره کل منحنی
انت کروم نائل حول جناه نجتی
هادی کل سالک ناعش کل منثنی
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

2495

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
می چو در او عمل کند رقص بغل زند
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
چشم بیار در رخ بنگر پیش روشنی
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

2496

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله
چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی
شاکر خدمتی ولی گاه ز لایابالی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چند بگفتمت مگو ایک تو را گناه چیست

هست شکرلیبی اگر سرکه به قند می دهی
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
ای تو چو آسیا به تو آنچ دهند می دهی

2497

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در پی هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی
در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

2498

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی

در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
ببیند آهن تیره دل خود را در آینه
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
چو ابن الوقت شد صوفی نگرده کاهل فردا
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جاننت می باید
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خابیدن
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیر است برجه رو

بدران بند هستی را چه در بند مصلائی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پای
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
به هستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
در آ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پای
به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پای
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی

گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

2500

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی
ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
ز عشق رایش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
دو چشمه داری ای چهره چرا پرnm نمی گردی
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی
